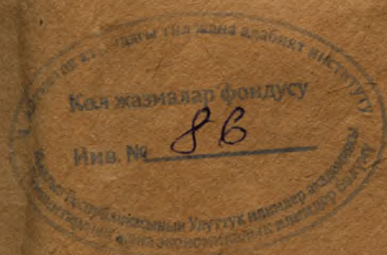


57



1, Ленинский проспект, 265-а  
академии наук Киргизской ССР

از برای شرف نبوک مرثه

خاک پای تو در منستم پوسست



مجموعه

شعره ندان

برغم نه عیان

لنقتم پوسست



خس زلف تو کفر دینست

ز کار سنا او یک تمه است

جمال محبت حسرتست لیکن

حدیث عمره است بر بیست

ز چشم شوخ تو جان کی متواند

که در ایم باکان اندر کینست

بران چشم سیه صداسیرین

که در عاشق کشتی بحر آرزینست

مشو ایجان ز کید ففسر امین

که دل بزد کون در دینست



ز جام عشق می

مدشست

نوشیده حافظ

زندگی آرزینست



عنوت کننده را اما چه حاجت

چون کوی دست بصر چه حاجت

ای عاشق که اچو لب روح بخش یار

میدانند لطیف تقا صا چه حاجت

جام جهان تا زین سر دودست

اطهار است سیخ خود ایجا چه حاجت

ارباب حسیم زبان نوانست

در حضرت که علم تشا چه حاجت

آن شد که بارنت ملاح بزرگ

کو هر چه دست داد بد زیا چه حاجت



ای بادشاه حسنم خدا را  
جانا بجایستی که ترا هست با خدا

حافظ تو هم کن

باید عزت از عجا

بار سوال کن که گداز چه حاجت

افزود می پرس که مارا چه حاجت

مهر خود عین شود

چه حاجت

بیا که قصار مل نسیبست  
غلام هست آنم که زیرین کبود  
نصیحتی کنمت یاد در عمل آرد

غم جهان محو ز پند من مبر ز یاد  
موجودستی عهد از جهان

رصابه داده بدو درین که با  
نشان مهر و فانیست درام

یه کوکبت که بمنجانه دو دست  
دای بند نظر شاه با صد ریش

تراز کنکره غرض می نرسند  
حدی میرای مستی نظر

بسیار داده که بسیاد عمر بر عمر باد

ز هر چه رنگ لغت پذیرد از آرد

که این حدیث ز پر طر لقمه یاد

که آن لطیف نغمه ز هر روی یاد

که این عجزه عروس در آرد

که بر من تو در آختی یاد

نبال بلبل سدل که جای فریاد

سروش عالم غیلم چه مرده با داد

شیمس تو نه این کنج محبت آباد

مذاقت که درین امکا چه

بتول خاطر لطف سخن خدا داد



ای غایب از نظر مجذوب است  
 تا دامن کفن کشم سر زین  
 خونم بریز از غم بچشم  
 خواهم که پیش میراث <sup>سویا</sup> <sub>سویا</sub>  
 صبحی آب بسته ام از دیده <sup>در کار</sup>  
 محراب اروان بجاها رکھی

حافظ شراب پیدا  
 فی الجمله میکنی

چه لطف بود که ناگاه <sup>شعر</sup> <sub>شعر</sub> <sup>فلمت</sup>  
 بنوک خامه رسم کرده سلام  
 گویم از من پل بسو کردی یاد  
 دلم مقیم درشت صرتمش <sup>اید</sup>  
 روان تشنه مار بجوعه دریا  
 رجال مالدت که شود مکر دقتی  
 بیا که نرسد زلفت قره خواهم کرد

جام لبوختی بدل دوست <sup>است</sup>  
 باور مکن که دست زد من <sup>است</sup>  
 منت بپذیر غمزه خنجر کدامت  
 بیمار باز پرس که در انیظامت  
 بر لوی ششم مهر که درد دل بچار  
 دست دعا بر ارم در کردن <sup>است</sup>

رندی وضع نشست  
 فرد میکند است

حقوق خدمت عرض کرد بر کرامت  
 که کارخانه دوران <sup>میان</sup> <sub>میان</sub> <sup>میت</sup>  
 که در حساب خرد سسونه <sup>ت</sup> <sub>ت</sub> <sup>ت</sup>  
 بشکر آنکه خدا داشت محرمت  
 حویند زلال خضر بجام <sup>حمت</sup>  
 که لاله برود از خاک <sup>ت</sup> <sub>ت</sub> <sup>ت</sup>  
 که که سرم برود <sup>ت</sup> <sub>ت</sub> <sup>ت</sup>



صبار و تو با هر کلی حدیثی کرد

کین بگفت تو

مکن کج کرد بر اید

رقیب کی ره غماز داد در دست

خوش بر سر دجا

رشته عهد

سنت با لفاق ملاحظه

آن روز که عشق ساعده صحرای بوخت

زین تشنه نهفته که در سینه است

می ده که هر که آنگاه جهان بد

بر برک کل خون تقابلق لولشته اند

خواهم شدن بکوی معانی

فرصت کج که چو فت ز در عالم

اری با لفاق همچان تیوان گرفت

کاش از عکس غایب ساقی در آن رفت

خورشید هم چو شعری که بر لبم گرفت

از غم سبک بر اندر طبل که گرفت

کاش که خنق شد می چون تیوان گرفت

زین رفتنها که دامن خزان گرفت

عازن بحم می زد و از غم گرفت

ر نظم تو می چکد

تواند بر آن گرفت

حافظه جواب

جاسد حکو نکتی

آن ترک پی چهره که دو تن از با رفت

تارفت مرا از نظر خجسته

در از رخ تو دمیدم از کوه چشم

ایا چه خطا دید که از راه خطا رفت

کس واقف نیست که از دیده جمار رفت

سیلاب شک آب و لطفی بلار رفت



بر شمع زلفت از کدر آتش دل حش  
 احرام چه بنیدم که آن قبله است  
 از پای فتادیم چه آمد شب چون  
 دی کلف از حشر چه چو مرادید  
 دل کلف وصالش بد با باز توان رفت

ای دو سینه  
 زبان پیش که گویند

ان دود از سوز جگر بر سر رفت  
 در سحر چه کوشیم از مرده صفار  
 در روز دبا نیدم چو از دست رفت  
 همیشه که درد تو ز قانون رفت  
 عمرت که عمرم به در کار رفت

حافظ قدمی نه  
 از دار فنا رفت

خوشترش و صحبت باغ جارت  
 بوند سر بسته بموئیت بود  
 برد خوشش که دست دهد هم  
 معز آب زنده کی رود صدم  
 مستور و مست در چو آب سیرا  
 سمود و خطا بنده چه کرد  
 راز درون پرده زارند  
 زاهدش بر کوثر و فطیخا

ساقی کجا سبب انتظار حیت  
 غمخوار خویش باشم غار روز حیت  
 گرسنگی قوف نیک که انجام کار حیت  
 جز طرف جویبار می شو حیت  
 مادل لغتوه که دهم ختم حیت  
 معنی عفو رحمت کرد کار حیت  
 ای معنی نزاع تو با پرده دار حیت  
 تا در میانم خواسته کرد کار حیت



درین زمانه زینتی که خانی از کل  
 بریده رو که کدر گاه فحایت  
 نه من زین چلی در جهان بلو لم بس  
 بکیر طره مر طلعتی وقصر مخوان  
 چشم عقل بین در جهان پرا  
 دلم امید فراوان رسول تو دورا

صراحی می نایب سینه غزل  
 پیاله گیر که عمر عزیز بی است  
 ملامت علامم رزم سمی است  
 که سعد بخش تا تیر زهره در است  
 جهان کجایان ثنی بحلیت  
 ولی اجل به عمر نین است

سبج دور نخوهند فیستیار باش  
 چنین که حافظ ماسته از است



۳۴	۳۵
۳۶	۳۷

ای پدید صبا با سیمت  
 هر صبح شام قافل از دعا  
 در راه عشق مرخله قرب بعد  
 در روی خود و ثغیر صنع  
 تا شکر غمت نکنند ملک در آن  
 مردم عمر فرست مراد بکون باز  
 تا مطربان ز شوق منت آکھنند

بگر از کجا بکجا میفرستمت  
 در خدمت شمال صبا میفرستمت  
 می تمنیت عیان دعا میفرستمت  
 کامیست خدای نامی فرستمت  
 جان عزیز خود بقد میفرستمت  
 کاین تجوا از بر خدا میفرستمت  
 قول غزل باز نوا میفرستمت



به ساقی شبر از غوانی

بیاد ز کس جادوی نسرخ

غلام خاطر انم

که باشد

چو حافظ کج

هندوی نونخ

ان کس که بدست جرم دارد

سلطانی جسم مدام دارد

آبی که خضر حیات از نیت

در سیکه ه جو که جرم دارد

سر رشته جرم بچام بگذرد

کاین رشته از نظم دارد

مادمی دزدان تقوی

تایار سر که م دارد

بیرون ز لب ساقی

در دور کسی که کام دارد

بر سینه ریش در دهن

لعلت نمکی مدام دارد

ز کس همه شیو بایستی

از چشم خوش تو قدم دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را

در دلست که صبح دارد

در چادقن

چو چایجان

حسن تو

دو صد غلام دارد

طائر دولت اگر باز که از ری بگذرد

یار باز آید و با وصل آری بگذرد

دیده و سکه در و کهر که نمند

بجز در خونی و تند بر ناری بگذرد



کوار میگذریم طربش عمره  
 شکر بی عیشات مگر کز طربنی  
 کس نیاید بر او دم زدن از  
 یو فایا خبر وصل با میرک قسب  
 دوش کفتم بکنه لعلش خادول

جره در کشد و دفع خماری بکند  
 دستی از غیب آورد کار می کند  
 مگرش از جبا گوش کناری بکند  
 یاری چرخ این بکند کار می کند  
 با تلف غیب داد که آری بکند



حسین  
 از در او سم آورد

از گوشه کباری بکند

حافظا از روی  
 گذری بر سر

گر میفرودش حاجت آن رود  
 مادر که در دعوت و بلای جاریست  
 حقا که دزدان برسد وصل  
 کر رخ پشت آید که راحتیم  
 در کارخانه که ده علم و عقلت  
 مطرب باز عود که کسی اجل نمود  
 ساتی بجام عبدل به دیده که  
 جان در مرده حافظ غصه

ایزد که عیبت و دفع بلا کند  
 یا وصل دوست می فیض کند  
 کرساکی بعبادت اماند کند  
 نسبت بکن بغیر که اینها جدا  
 و هم ضعیف رای فصولی بپرا کند  
 دانگونه این ترازه سر آخطا  
 غیرت نیارد که جهان پر بلا  
 عیسی می کجا است احیا میکند



ساقی اندر قدم باز کلکون کرد  
 آفتاب هوش مرا جمله بیکبار برد  
 دیگران می دیرینه برابر مید  
 تو سپندار که در ساغر دیرینه  
 آنچه در سینه محروم مندرخ خوان  
 روز اول که با ستاد دین مرا  
 دل حافظ که منون لبش فارغ بود

سحر بیل  
 که عشق کل با

خوشش باد اسم صبحگاه  
 نقاب گل کشید از دست  
 من از پیکانگان هرگز نالم  
 زیر سوسیل سپید در افغان  
 وفا از خواجگان شهر با من  
 غلام همت آن ناله نسیم

در می گفته دیرینه ما مین کرد  
 این می بین با بر پاک خود بین  
 بر شسته دست خسته رسید فزون کرد  
 بس نیکنان ما خون حکم فزون  
 خاک عشق است که با خون حکم بزد  
 و در از احسان و امونت ما سخن کرد  
 جسم جادوی تو اشک بلور کرد

حکایت با کرد  
 دیدی چها کرد

که در دست شینان دوا کرد  
 اگر بند قباغی غنچه وا کرد  
 که با من هر چه کرد آن آشنا کرد  
 شمع در میان باد صبح کرد  
 کمال این دولت بود وفا  
 که کار خیر بر دمی ریا کرد



بشارت بر بکوی می پرستان

که حافظ توبه از رید ریا کرد

رو بر پیش نهادم

بر من گذر نکرد

صد لطف چشمم

یک نظر نکرد

سپیل سز شک ماید بش کین بدر

در سنگ خاره قطره باران ز کرد

نیجو استم که می شز اندر قدم شمش

او خود بمن گذر چویم سخن کرد

جانا که ام سنک لبی کفایت

گویش چشم تنغ تو جان را کرد

یار لقب آن جوان لا در نکالید

کز تیر آه کوش نشینان ز کرد

حافظ چه عشق از کج کشت

نشیند که از سر رغبت ز کرد

جو باد غم کوی

یار خواهم کرد

نفس سوی جور

شکبار خواهم کرد

صبا کجاست کین جان کوه کل

فدای نکت کیوی یاز خواهم کرد

چو شمع صبحدم تند ز مهر آرد و سن

که عمر در سر این کار بار خواهم کرد

بهرزه بی معنی متوق عمر مسکند

بطالم پس از امر و کار خواهم کرد

هر آرد می که اندر ختم ز درین

نثار خاک ده آن بکار خواهم کرد

بیا چشم تو خود را در خواب خورش

بنای عهدیم استوار خواهم کرد



لقاق زرق و خشت در صفا دل مط

دیدمی ای دل

چون شد لبر و بایار

برقی از پرده لبی بدر خمشیر

انگ من رنگ تفتن پارچه میار

آه از آن رخ باد که باز بخت

ساقیا جام میم ده که نکازنده

انگ بر نقش ز داین دایره

برو عشقش غم در دل حاد و

خط خست

برم جامم آ

که خاک میکده

سباش بی بی و مطرب ز جوی

که ای رینجانه طره کرسی

بغم مراد عشقش قدم

کل مراد تو آنکه تقاب شب

طریق ندی عشق اختیار خویم کرد

غم یار در بار چه کرد

وفا کار چه کرد

و که با صخره مجنون دل فکار چه کرد

طالع بی شققت بین در بار چه کرد

دای از آن کسیت با مردم شیار چه کرد

مینت معلوم که در پرده اراد چه کرد

کسین نیست که در کردن کار چه کرد

یار دیرین بوسند که بایار چه کرد

نظر توانی کرد

کحل بصرتوانی کرد

کزین ترانه غم از دل بر توانی کرد

که این عمل مکنی خاک زرتوانی کرد

که سود ما کنی از این سفر توانی کرد

که خدش چو نسیم سحر توانی کرد



دلاز نور ریخت که اگر بیابی  
تو که سرای طبعیت نمردی هرگز

کرا این نصیحت باشد  
بش همراه طبعیت

دست در حلقه این زده باشی  
آنچه سی است من طبعیت نمودم  
من حکویم ترا از کی طبع لطف  
عیرم که شمع بجهانی لیکن  
عاشق را مثل باد فلک خوانند

نظر پاک تو از رخ جانان  
مشکل عشق که در حوصله نیست  
بجز اردو تو محراب احفظ است

باب دشمن می عارفی  
علی صباح می بخا

امام شکر که نگاه سیکت به پیش

چو شمع خنده زنان که بر آبی کرد  
کجا بکوی حقیقت گذر توان کرد

بشنوی حافظ  
گذر توانی کرد

یکه بر عهد تو دو باد صبا بشوای  
اینقدر تعمیر قضا بشوای کرد  
تا بگسست که اسپه عاشقان کرد  
روز شب به خلق خدا بشوای کرد  
نسبت بجز سپرد باشوای کرد  
که در آینه نظر بر لب جان کرد  
حلالین کتبه بدین فکر خطا بشوای کرد  
طاعت غیر تو در بد ما بشوای کرد

طهارت کرد  
زیارت کرد

بخون دختر از غرقه در قضا کرد



لوتاب روزه حج قبول است  
خوشا نماز و نیاز کسی که در  
بهای بده چون بصل جو حقل  
بیا بیکه وضع قرب هم بین  
بروی یار نظر کن ز دیده ار  
حدیث عشق ز حافظ شنود از

چو خاک میکده خنق راز بار کرد  
باب دیده و خون حکر طهمت کرد  
بیا که سود کسی بکاین تجارت کرد  
اگر چه چشم با دافط از ختار کرد  
که دید که بهر از سر نصبار کرد  
اگر چه صنعت بسیار در عمارت کرد

صوفی نهاد دم حرف باز کرد  
بسیار مگر بانگ حرف باز کرد

ای کبک خوش فخرم که خوشی با  
ایدل بیا که پایش در اوم  
مردا که پیشکا خفیف شود  
ساقی بیا که شاه در عنای صون  
این مطرب از کجاست غوغا

غزه شو که کره عابد نما کرد  
ز انچه استئین بکوته دوست کرد  
شرف در بر دکه نظر رخسار کرد  
دگر بجلوه مد و آغاز ناز کرد  
آهنگ باز گشت ز ره بخار کرد

حافظ مکن زندان که در ازل  
مارا خند از ز پیر یابی تا کرد



دل از من بر دور و از من بکن  
 بدان سخت چون شمع کرم  
 سپر ایون لاله چون شام  
 کجا گویم که با این درد جان  
 میان مهربان کی توان گفت  
 صبا که چاره دار و وقت  
 شب نشایم و قصه جان بود

خدا را با که این بازی توان کرد  
 صراحی کریمه و بر بطافغان کرد  
 که با من کس او سر کران کرد  
 طبیب هم قصه جان ناتوان کرد  
 که یار من چنین است چنان کرد  
 که در داشتیم قصه جان کرد  
 خیالش لطفهای بیکران کرد

عد و با جان فطرت جان نگر دی  
 که نیز چشم آن ابرو کان کرد

ساقی آرد با زین دایم آرد  
 در چنین بزم زلف نهد و آرد  
 زاهد اسیر بکل گوشه خود شیب  
 روز در کتب کوش که خون در  
 ای خوشحال است که در پای  
 زاهد خام طبع بر سر این کمان

عارفان را هم شرب مدام آرد  
 ای بس مرغ خرد که بدم آرد  
 بخت از قرع بران با تمام آرد  
 دل چو این دوزنک ظلام آرد  
 سر و دستارند اند که گم آرد  
 بخت کرد و چون نظر بر جام آرد



باده بحتب شهر نشینی فط  
که خور د باده است سناک بام انداز

باز بادل شده کان ناز غنای  
چو تو ان کرد که عمرت سانی  
آفتابیت که در شیر سجاد  
ترک مستک میل کبابی دارد  
فرستش باد که خوش رای صواب  
تا هسر و تر اتا نازه بی دارد  
ای خوش آن خسته که از دوسب

آنکه از سبیل و غایبه تابی دارد  
از سر شسته خود میکند همچون باد  
با خورشید نمایش ز پس پرده صبح  
چشم تو دارد دلم قصه حکر  
غمزه شوق تو خونم بخاطر سبیل  
چشم من کرده بھر گوشه روان سبیل  
جان پیار مرا نیست ز تو و سوال

کی کند سوی آن خسته فط نظری

چشم مستت که بھر گوشه خرابی دارد

محقق است که او حاصل لصد دارد  
بغزم میکه اکمون سفردا سرد  
که بوی باد هده نام اندم تر دارد  
در زرد سور غظل بجز دارد

کسی که حسیج دوست در نظر دارد  
کسی که از رقیب می قدم بر زمین  
ز زین شک ملولم بیار باده با  
ر باده می که بیت این پس که ترا



بزرگ قیوت روز در سینه م  
بپای بس قوت کسی رسیده  
کسی بوسیل تو چون شمع یافت  
دل نکته قطع جانک خواهد

ز بسکه تر غمت سینه بر دارد  
چو استانه برین همیشه بر دارد  
چو زیر تیغ تو هر دم سیر کرد  
چو لاله دروغ هوایتو در جگر دارد

مطرب عشق عیبنا  
نقش هر پرده کرد

نوائی دارد  
راه بجائی دارد

عالم از ناله عشق سباده خانه  
اشک غم زین بنمودم بطبیان  
ستم از عمر میا سوز که درید  
بری در دکش ما که چه بندد ز نور  
از عدالت نبود دور که رسد  
تغر کفت آن تیر سارچه با فرس  
محرم دار دم کین بگفت پرت

که خوش آن هنگامش بخش نوائی داد  
در دشت کسب بر سوزد وانی داد  
هر عمل اجر و هر کرده جزائی داد  
خوس عطا بخش خطا پوش خدائی داد  
پادشاه بیست بهمیا که انی داد  
شاد می روی که جمعی که صفائی داد  
تا بخواه تو شد پرجمائی دارد

خرد احوال درگاه  
دور زمان تو

نشین با تخته خواند  
تمنای عانی دار



دلی که غمیب عاقبت صاحبم در  
 نه هر روز تحت لکنه بجای آن  
 مراد دلی که جویم که نیت دلدار  
 ز سر غیب آن کا نیت محو  
 بخط و حال ایان مده جری  
 رسیده ام آن که جز بگردد  
 رز از بیهای می اکنون کل در نعد

ز خاتم که می کم شود چه دارد  
 غلام بیسروم که مقدم دارد  
 که جلوه نظر دشیوه که مردم  
 که ام محرم دل درین محرم دارد  
 بدست ماه و شوی ده که محرم دارد  
 نه بی قبح هر که شش در مردم دارد  
 که عقل کل نصبت مشهم دارد

ز حبیب برقه جان فطرت تو است

که ماصد طلبیدم او صنم دارد

چوستی است ندنم که رو ما آورد  
 چو راه میزند این بطر مقام نشین  
 دل چو غنچه شکایت ز کار بینه  
 صبا بخوش خبر بدید سلیمان  
 علاج زخم دل با که رفتت  
 تو تیر باد بهجک آورد در راه برگیر

که بود ساقی دین بدین کار کجا آورد  
 که در میان غزل قول است نا آورد  
 که با دصنح سیر کرده کت آورد  
 که مرده طرب گلشن آورد  
 برادر سر که طبیب آید دو آورد  
 که منع سر ساز خوشنوا آورد



بیتک چشم آن کز شکر نازم  
 مرید پر مغام زمین بیخ اشخ  
 فلک غلام حافظ کنون بطبع

که حمل بر مری ویش کینا آورد  
 چرا که وعده گوگردی او بجای آورد  
 که انجا بدر دولت شمای آورد

روشنی طلعت تو ماه ندارد  
 اشک تو کل رونق گیاه ندارد

کوشه ابروی توست منظر هم  
 تا چه کند بارخ تو دود دامن  
 دیدم آن چشم سیه تو در  
 شوخی ز کس نکر که پیش تو شکفت  
 رطل که انم بده که منم بر ضربات  
 ای شاه خوبان بی مانظر کن  
 کور و او استیغین حکر شوی

خوشتر ازین کوشایدت  
 اینه دانی که تائب ندارد  
 جانبیخ نشانگاه ندارد  
 چشمه در دیدن آب نگاه ندارد  
 شادی شیخ خاتفا ندارد  
 بیخ شمعین تو سپاند ندارد  
 انگر درین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجده تو کز عیب مکن  
 کافر عشق ای منم کنه ندارد

دیر است که دله اریامی بفرستاد

متوئیت کلام و سلام بفرستاد



ضد فرسودگی آنست هموار  
سوی من در حشر عقل رسید  
دانست که خواهد شد غم مرغ  
چند که ز دم لاف گرفتار  
فریاد که آن بی تو سرگشته

بسی ندوانید و بیامی نغمه  
آه و زاری که یک ضرام لغو  
وز آن خط چون سلسله در گنج  
بسیخ خبر از بیخ مفاخر  
دانست که محمود دم جگر

حافظ بادب باش که در خواست بنا

کرته پیامی بغلامی لغو

جمالت آفتاب نظر باد  
مرا توست هر دم تاره مهر  
بیمای زلفتش این شیر  
دلی کو بسته زلفت شد  
کسی کان عاشق روی شد  
چو لعل شکر نیت بود  
تا چون غمزه آن ناکشید  
بجان مشتاق روی حافظ

بخوبی روی خوشت خوب  
ترا هر ساعت جزین دگر باد  
دلشایان عالم زیر پر باد  
همیشه غم زود در خون جگر  
چو زلفت درم و زیر و زبر باد  
مذاق جان من زو پر شرک  
دل مجروح من شش سپر باد  
ترا بر حال مشتاقان نظر باد



دوش کج ز یار سفر کرده یابم  
 کارم بدان رسید عمر از خودم  
 خوش دل یادتو هر که در چمن  
 طرف کلاه شاپیت آید بخاتم  
 از دست رفته بود وجود <sup>ضعیف</sup>  
 امروز قدرمند عزیزان شستم

من تیر دل یاد دهم هر چه یاد یاد  
 هر شام بر قلمع هر ما بد یاد یاد  
 بند قبای غنچه کل مسکیت یاد  
 آنجا که تاج بر سر سر نهاد یاد  
 صبح بوی وصل تو جان داد یاد یاد  
 یارب روانی صبح ما از تو یاد

حافظ طه از نیک کامت بر آورد  
 جانهای فدای مردم نیکو نهاد یاد

روز وصل دستداران یاد  
 کامم از تلخ غم خون کشته  
 مستی کشتیم در رفتی بدلا  
 لیک در بند پرغم در ماندیم  
 این بان کسوف قادی زنی نهاد  
 کرچه یاران فارغند از یاد  
 زار حافظ بعد ازین ناکفته ماند

یاد باد آن روز کارن یاد  
 بانگ تو شنیده خواران یاد یاد  
 کوشش انجمن که در آن یاد یاد  
 چاره آن غمگساران یاد یاد  
 زان وفا داران ایمان یاد  
 ازین بستان برار آن یاد یاد  
 ای دروغ آن یاد داران یاد



حسن تو همیشه در فزون باد  
 اندر سر من بواجبت  
 قدم در لب سران عالم  
 هر سرو که در جبینم برآید  
 هر جا که دلیت درم تو  
 هر دل که در غایت خالی  
 حشمتی که زینت تو باشد  
 لعل تو که بیت حاجت جاف

رویت همه سال لاله کون باد  
 هر روز که هست در فزون باد  
 در خدمت قامت کجوتان باد  
 پیش الف قدرت چونون باد  
 بی صبر و قرار وی سکون باد  
 از حلقه وصل تو برون باد  
 در کوهر اشک عشق خون باد  
 دور از لب هر سینه دین باد

عکس می تو چه در آینه خام نهاد  
 عارف از خنده در طرح خام نهاد

حسن و پیر تو که یک جلوه در آینه  
 این همه عکس می نقش مخالف نمود  
 غیرت عشق زبان همه خاصا بپرید  
 هر دشمنی من در سوخته لطیف است  
 ز ریشتر چشمش ز مقرر کنان با بیدر

این همه نقش در آینه تمام نهاد  
 یک فروغ رخ ساقی که در جام نهاد  
 کشت کجا عمرش در دهن غلام نهاد  
 این که این که است تمام نهاد  
 کانه شد کشته او نیک از نهم نهاد



حکند کرمی دوران نزد چشم کار  
صوفیان جمله بر لفظ نظر باز

بر که درد ایره کردش ایم فهاد  
زین بیان جمله بر لفظ نظر باز

خوش آمد گل دران خوشتر باشد  
که در دستت بجز ساعی باشد

زمانی خوشی در پیاریا  
غنمت دان می خورد در میان  
ایار پهل کرد جام ازین  
شراب بخارم بخش پایا  
زمن می خوش دل رتاید باشد  
بیای شیخ در خجانه ما  
بنام این دبتی سیمین مست  
من از جان بد سلطان اوم

که دایم در صدف کو بر باشد  
که کل تا بهفت در کرب باشد  
بخت بر کسی کش زربا  
که با دمی سیج درد سر باشد  
که حسش بسته زیور باشد  
شرابی خور که در کور باشد  
که در خجانه آذر باشد  
اگر چه یادش از چاکر باشد

کسی کیر و خطا در رسم فطی

که بچش لطف در کور باشد

کل میخ بار خوشش باشد

لیا ده بچار خوشش باشد



طرف چمن هوای بستان  
 با بارش کرب کل اندام  
 باغ گل مل خوشست لیکن  
 رقصیدن سرو حال کل  
 بر نقش که دست غفلت بند

بی لاله غدا خوش نباشد  
 بی بوس و کنار خوش نباشد  
 بی صوت حسن سر از خوش نباشد  
 بی صحبت یار خوش نباشد  
 جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقرت حافظ  
 از بجز تار خوش نباشد

روز بجران شب ت یار  
 آن پریشانی شجای در آرد  
 صبح امید که بود معتکف برده  
 شکر آید که باقبال گل کوزه دل  
 ساقیا لطف نمود در حدیث می باد  
 باورم نیست ربه بی نام منوز  
 بعد ازین نور بافاق هم از  
 در شمار از چه نیاید در حافظ را

زدم این فال کدشتی تهر کار  
 همه در سایه رکیومی نگار  
 گو برون که کارش تاب خرد  
 نخوت مادی شوکت تار خرد  
 که بتدیر تواند ده خمار خرد  
 قصه غصیه که در دولت یار  
 که بخورد شیدیم دغمار خرد  
 فکر کاین محبت پون شمار خرد



که اخراج کند شود کار دل تمام نشد  
 درین درد که در جستجو کنی خصوصاً  
 نفع آن که در کتبنازه مقصود  
 بدان پس که مبنی بر <sup>لعل</sup> آن است  
 رواست در بر اگر میگوید  
 هم داد که خواهی شست بار زدا  
 بگوی عشق نهد بید لیل را قدم

بو ختم درین آرزو در خاتم  
 بسی شدم بگردانی که بر کرم نشد  
 شدم خواجه بنی لقبه نام نشد  
 چون خون که در دم افتاد بچو جام نشد  
 که دیده در ره خود پختن نام نشد  
 بشد برندی در دیر هم نشد  
 که سخنش نمودم صد هم نشد

نبراه حیل و نیکت حافظ از بر مصلح  
 بان بوس که شود آن کار را نام نشد

مراد که باره از دست برد  
 هزار آسیرین بر سر رخ باد  
 بناز ادوستی که انگور چید  
 بر وز ابد اخورده بر من مگیر  
 مرا از قصا عشق شد سزگوش  
 زن ز حکمت که در وقت کرد

بمن باز نمودی دست برد  
 که از روی من رنگ در پیرد  
 بر زیاد پای که در هم فشرد  
 که کار خدائی نه کاریت خود  
 قضای نبشته نباید شد  
 از سواد ده جان چو پاره کرد



شود مت وحدت ز جام کنت  
بر انکو چو حافظ می فصاحورد

دوشش اندر رخسار بر افروخته بود  
تا کجا باز دل عنسزده سوخته بود

<p>کاش چهره برین کار بود جانه بود که بر قامت او بود در کیشش مشعل از چهره بر او که نهانش نظری مانده سوخته بود آنکه بویف بزنا سره کبود بود</p>	<p>جان عشق سینه دل خود میداد رسم عاشق کنتی شیرین شوی تقریبش ز دین زدیگر این کر چه میکیف که لذات بخت میدیم یار ضرورتش دنیا که بسی بود کرد</p>
--	--

گفت خوش باش برو خرقه بنون فط  
یارب این قلب شناسی رک انوجه بود

<p>تعبیر رفت که کار بد و جواب بود در چین زلف آن مشکین کلاه بود ندیر ما بدست تشریب سال بود دولت مساعد آمد می در سال بود دیدم که کار من چمن ناله بود</p>	<p>دیدم بخواب در نس بدستم پیاله آن نافه مراد که بچو اسم بخت چهل سال پنج غصه پدیدم عا از دست برده بود وجودم حمار بر طرف گلشنم گذر افاد و مجدم</p>
--	--



آتش فکند در دل مرغان صبح  
هر کونکانت مهر خوبی کاخه

زان مرغ سرعبر که در جان لاله بود  
در ریکه از باد که همان لاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بحد شام  
هر بیت از آن نغینه به از صد ساله بود

آنها که خاک را بنظر کمیند  
در دم نهفتند بر پستان مدینه  
چون حسن عابدی بزمی از ابدیت  
بمعرفت نداشتند در من عینیت  
معتوق چون نقاب رخ نمسکیند  
بگذر کوی سیکه باز مرده حضور  
حال درون پرده رسی میرود  
میخورد که صد کن از انبیا در حجاب  
پنهان از حاسد آن بخودم که نماند

ایا بود که گوشت چینی بمانند  
باشد که از خزانه عیش دوا کنند  
آن به که کار خود بجنایتان  
ایل نظر معامله با آن کنند  
شکل حکایتی بتصور چو کنند  
اوقاف دزدی بر تو صرف دعا کنند  
تا آنرا ماکه پرده پر چنان کنند  
بهتر ز طاعت که بردارند  
خیر زمان ز بهر رضا خدا کنند

حافظ دوم وصل میسر نشود  
شان کم التفاح کابل که کنند



از آنکه جام باده صبا نشینند  
از لذت حیات نذر آردنی  
صوفی باشش نگرند آنکه عفت  
مطرب ز پرده عشاق بانوا  
ساقی بیار باده گلگون بسکینو

میدانند در حرم حرم چو پیشینند  
امروز هر که وعده بفر دشت میشند  
روز از لب مردم قلاش میشند  
کاز آنکه پست سوا نوازش میشند  
کار باب عشق از حمت او بازش میشند

حافظ چون ترک جنت فردوس میکند  
که در حرم وصل تو نادان میشند

غلام که مستی تاج دارد آید  
ترا صبا و مرا آب پیه شد نماز  
ببین این کل عارض عشق سرمه  
نصیب ما ای خدا سبب بود  
برو یکیده چیره از غوازی کن  
تو دینیکر نوازی خضر خجسته

خراب باده لعل تو به پشدار  
و کرده عاشق مستوق را از  
که عند لب تو از نامه هر طرف  
که مستحق که است دارد آید  
مرد بصومعه اینجا گناه کار  
بیاده میروم بر همان سوار آید

خلاصی حافظ از آن زلف تا بدارد  
که بستگان کند تو را تشنگار آید



در انیکه چیک عود چه تقریر میکنند  
 ناموس عشق رد لوق عشق میرد  
 گویند که در عشق مگو شنبه  
 معرور در عشق ما از زبون در شده رسید  
 قومی بچند جبهه نهادند و صد  
 فی اجماع اعتماد مکن ریشاب  
 صد ملک از نیم نظر تین  
 نشویش وقت پر بغان مید  
 جز قلب شرح حال و نمود  
 مرخورد که شمع و اعط نفی و

بزبان عورید با ده که بصر میکنند  
 عیون سرش میکنند  
 شکل حکایتی است که عور میکنند  
 تا خود درون پرده چید پر میکنند  
 قومی دیگر حواله بتقدیر میکنند  
 کاین کار خاست که عور میکنند  
 جوان درین معامله قصیر میکنند  
 این سالکان فکر که چه بایر میکنند  
 باطل درین خیال که میکنند  
 حافظ چون بگری بترند و میکنند

در نظر بازیر با بخران حیرتند

چون بنیم که نمودم در گران دهند

ماه خورشید همین است  
 که در هیچ است صحنه ان خرد  
 عشق داند که دریم دایره سرگردانند

حلو که زخ او دیده من است  
 وصف خار خورشید خفاکی  
 عاقلان نقطه پر کا وجودی



لاف ختق کل از یازده لاف خلا

مکرم چشم پاه تو بیا مورد کاه

منفلسایم سوای می مطرب دارم

عشق بازان که حسین مستحق محبتند

ورنه توری دست بر سرش کشند

آه اگر خرقه پشمین بگردند

زاید از رندی حافظ کند نصیرم

دیو بگرد از ان قوم که قرآن خوانند

دو شوق است سحر از غصه بختیم دردم

چه مبارک سحر بود در حده

نخود از پیش تو داتم کردند

من اگر کام رو اشتهم خورد

یا لاف زوز بمن مرده این دولت داد

کمی سبب بنده کی پر بنام

بمت عالی ز انفس سحر بر بود

بعد ازین روی من آینه

اندر ان طلعت حسابیم دردم

آن شب قدر که این تازه بر کام

باده از جام تجلی بصفا تم دادند

سخت بودم اینها بندگواتم کردند

که بر ان حیر و حفا صبر نشاتیم کردند

خاک او شتم حسینم در جام دردم

که ز بند غم ایام بختیم دادند

که در انجا خبر از جلوه زدم دادند

سکر سکر شکر ایشان قلم

که کنار خوش شیرین حرکاتم دادند



ت پیدان کرد بر رتسان کینند  
 بر کجا آن شوخ ز کس کشکند  
 سرو ما چون سازد اینک سماع  
 ای جوان سرو قد کوئی بزین  
 کونکای زرد و حشمت تارون  
 عیند حسارتو کونما عاشقان  
 عاشقان را بر سر خود حکمیت  
 پیش حشمت کمترست از طره  
 خوش سربای از غصه ایدل کامل از

زایدان را رخنه در ایمان کینند  
 کمر جانش دیده ز کس کینند  
 قدین در عرش دست ایشان  
 پیش از ان گرفت چو کینند  
 مرک را بر پیدلان کینند  
 در وقت جان جان دل فرمان  
 بر چه فرمان تو باشد ان کینند  
 ان حکایتها که از طوفان کینند  
 عینش خوش در بوته پیران کینند

سرکش حافظ ز آه نمشب  
 تاج صحبت نو دل خشان گینند

ای پسته تو خنده زده بر جید  
 حالی که یار باشک خنده دم زید  
 طوبی ز قامت تو نیار دک دم زید  
 کدره می نمائی و ک طعن زید

شتا تم از بر خدا یک بشک خند  
 ای پسته تیر تو خدا را بخود خند  
 از بقصه بگذرم که سخن میشود بلند  
 بیستم مقتدره مرد خود پسند



باز از شوق گرم شد آن سرفه سگت  
ز آشفگی حالمین آگاه کی شود  
خواهر بر خیزد ز آریده رود  
خون

تا جان خود بر آتش دین کشید  
از آنکه دل نکشت گرفتار آن کند  
دل در بنای صحبت رود گشت

حافظ چو ترک غمزه خوبان نمیکینی  
دانی کی است جای تو خازم خنبد

دلا بسوز که سوز تو کار پند  
عنا یار پر چهره عاشقش  
طبیعت میجا دم است شوق  
ز ملکات ملکوتش حجاب دارند  
ز نجفیت ملولم که بود بیداری  
تو با خدای خود انداز کار داد

نیاز نیشی دفع صد بلا کند  
کز یک کرشمه تلانی جهان  
چو در دور تو نیند کرد او  
بر آنکه خدمت جام جهان کند  
بوقت فاتحه صبوحه عباد  
که رحم اگر کند مدد عیب کند

بسوخت قطب بونی ز زلف یار نبرد  
مگر دلالت این دور صبا کند

کاک منکین تو روز که ز مایا کند  
امتحان کن که بسی کج مراد پند

بیرد اجرد و صد بشد که از اد کند  
که خزان می جو مرالطف تو از اد کند



قدر یک ساعت عمر کرد و داد کند

فکر مشاط با حسن خدا داد کند

چه شود که بسله مردان ما شود کند

که بر حمت کدزی بر سر نماند کند

تا در فکر حکیمان نه بیند کند

شاه را به بود از طاعت صد خود

کو هر پا تو را مدحت ما شعی است

حالی عشو عشق تو بنیادم کرد

فایده حضرت سلم که سلاست در

باید ندر دل آن خنجر و شیرین انداز

ره نبردیم مقصود خود اندر شیراز

خرم از روز که حافظ ره بغداد کند

توبه خوب است درین تارها بار کند

وان یکا دو بخوانید و دراز کند

که گوشتش مغام ابل را کند

که از مصاحب خبر از هر از کند

بر دو چورده بفتور من نماید کند

گر اعتماد بر الطاف راست کند

معاشیران گره از زلف یار بار کند

مجال از بس است دوستان جمع کند

ربابک بیانک بلند میگویند

نخست عطف پر فردش است

بر آن کسی درین حلقه نیت بعق کند

بیان دوست که نعم برده نماید

اگر طلب کند انعام از شما جانظ

جو ایش لب ن بعل دلتوا کند



اگر نه باده غمخسرم دل یاد بدارد  
 اگر نه عقل مستتر فرد کشت لنگر  
 کذا در طلمات خضر رازی کو  
 دل ضعیفم از آن میکند بطرف  
 طیب عشق منم باده خور که همچون  
 نغاکه با بیره کس غایب است فلک  
 بوخت حافظ و کس حال اسرار

منیب حادثه بسنیاد ما ز ما یزد  
 چگونه کشتی ازین در طبله یزد  
 سباد کاش محرم در مرکت یزد  
 که جان در مرکت بجز بر صبا یزد  
 فراغت آورد اندیشه خطایزد  
 کسی نبود که دستی ازین عاید  
 مگر نسیم سایمی خدای را یزد

اگر در دم پیش من شه با برانگیزد  
 و کز طلب نسیم مکنید بر خیزد

و کز بر بگذارد نسیم از هواداری  
 اگر کنم طلب نسیم بوسه صدای  
 چو کوشش که چرا با کسان بیاید  
 فراز شیب عشق دام بلاست  
 تو عمر خوزه و صبور که صرخه تغذیاز  
 راستانه تسلیم نسیم حافظ

چو کرد در پیش منم چو با و گوید  
 ز خفته و منبش چون شکر در یزد  
 چنان کند که سرگم بخون بماند  
 کجا است سیر دلی که بلا نسیم یزد  
 هزار بازی ازین طرفه تر را یزد  
 که کز سینه کز رود کار بستیزد



بر سر آنم که کرد دست بر آید  
 صالح و طالح متابع خویش نموند  
 صحبت حکام ظالمت همارست  
 منظر انیت جامی صحبت اغیار  
 بر در اربابان پمروت دنیا  
 بلیل عاشق تو عمر خواه که حاضر  
 بگذارد این روز کار تلخ زهر

دست بکاری را کم که غصه بر آید  
 تا که قبول منت در چه در نظر آید  
 نوز ز حورشیه خوا که بود بر آید  
 دیو بیرون رود فشته در آید  
 خند نشینی که خوابگی بدر آید  
 باغ شود سبزه سرخ گل بر آید  
 بار در روز کار چون شکر آید

غفلت حافظ درین سرا چه نیست

هر که بمیخانه رفت بحین بر آید

ترسم که تنگ درم <sup>در روز</sup> مریده  
 گویند سنگ لعل شود در تمام ضمیر  
 ایدل صبور باش مخور غم که عاقبت  
 روزی اگر غم ز دست رسد در میان  
 از هر گزانه تیر دعا کردمش روان  
 اگر کیمپای مهر نوز در گشت روی من

دین را از سر میر با علم خبر شود  
 آری شود ولی که بخون جگر شود  
 این شام صبح کرد دید شام بدر شود  
 روشکر کو که مباد ازین تر شود  
 باشند کزین میانه یکی کار کرد شود  
 آری همین بهت تو خاک شود



این کشتی که در قدس رو بلند است  
 ایچان حدیث مبارک دله از عرصه

کی با تو دست کوتاه مادر کمر شود  
 لیکن چنان مگو که صبارا حسرت شود

حافظ سر از لاجی بد را آورد بیایوس  
 که خاک او بیای نشانی سپهر شود

بخت از دیان دستانت نم نمید  
 از لجه بر لوشه شس جان نمی دیم  
 مردم در استیاق یوزم تیره تیره  
 چند آنکه در کسار چوپر کار شیم  
 زلفش کشید باد و چرخ زلفش  
 شکرش بصبر دست مع پد عاب

دولت خیزد از لفظا نم نمید  
 اینم نمی ستاند و اینم نمید  
 راهت پرده مدار شاتم نمی دید  
 دوران حلقه را همی نمید  
 کابنجا مجال باد و زانم نمید  
 بد عهد ز زمانه اما نم نمید

گفتم ز خواب که بسینم جمال دولت  
 حافظ ز راه ناله ابا نم نمید

بچین جنون و و فاکس بیار ما  
 اگر حسن روشن بکیلوه مده  
 بچون صحبت دیوین که بیج هم از

ترا درین سخن الکار کلاما  
 ولی بحسن و ملاححت بیار ما  
 بیار بکجبت حق کدر مارا



بیر از نقد بنابر کاسات اند  
 هزار نقش بر آیدر کلک صنع  
 دلار طعن بود آن مرغ و خوش دار  
 در مع فاعله عمر کانچنان منتند  
 بوخت حافظ رسم که شرح قطعه ان

یکی بسکه صاحب عیار مانرسد  
 بد بندیر می نقش نگار مانرسد  
 که بد بخاطر امید دار مانرسد  
 که کرد نشان بجهوری دیار مانرسد  
 بسع پادشاه کامکار مانرسد

تا ز نیازه دنی نام نشان خواهد بود  
 سرا خاک ره پر مغان خواهد بود

حلقه پر نعم زازل در کونست  
 بردای ز اید خود پین که شرمین  
 عیب ان مکن ایچو اجد که کبر  
 در مقامی که حدیث از معنوق  
 بر سر تربیت چن کذری بمش  
 زکناشش کش ما سب ان رت

ما بمانیم که بودیم همان خواهد بود  
 راز این پرده طغان بمان  
 کس ندانت که رحیبان خواهد بود  
 سالها پایگیر که دضران خواهد بود  
 که زیارتگر زندان جهان خواهد بود  
 تا که در خون دل از دیدر دان خواهد بود

بخت حافظ را دین گونه مددی نماید  
 الف معنوق بدت در آن خواهد بود



رسید مرده که آیم غم نخواهد ماند  
 روش عالم غم پیش از خورشید  
 من بل چه در نظر یار خاک سازندم  
 چو پرده دار بشتر منزند را  
 غمتمی شتر اشع و صل و پانه  
 سرود مجلس حمیت کفایت اند این بود  
 نوا که اول در پیش خود بدستی  
 درین وقت ز بر جد نوشتند ز

خپان نماز چنین تیرم نخواهد ماند  
 که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند  
 رمیت تیر چنین مجتسم نخواهد ماند  
 کسی مقیم صرم صرم نخواهد ماند  
 که این معالمانا بجدم نخواهد ماند  
 که جام باده بیاد که جم نخواهد ماند  
 که محزون و زروح درم نخواهد ماند  
 که خیر نکوی ابلکم نخواهد ماند

زمزمی جانان طمع بر حافظ

که نقش محسوسم نخواهد ماند

ستاره بدر ما مجلس شد  
 نگار من که بمن خط نوشت  
 پیوی او دل بیمار جان چو صبا  
 طر سهرای محبت کز آن بود  
 بصد در محبت ناکموند دوست

دل بشمار اینون نوشت  
 بنسره سئل اوز صددر  
 فدای عارض نسیرن چشم کشد  
 که طاق ابروی بارش منند شد  
 که ای شکر نگارن که پیر شد



گر شمه تو ترا بی باشتان نمود  
لب تشیح می پاک کن بر خد  
چو زر عزیز وجود دست نظم را

که بچرخ افتاد عقل بحیث شد  
که خاطر م بجز اران کند بوس  
بمواند لبتیان کیمیای این شد

ز راه سیکه ه یاران عنان مگردند  
چرا که حافظ ازین راه رفت بعلت شد

هر آنکه جانب اهل و فاکندارد  
دلا معاش خان کن بلعرد پای  
کرت بوارت که معشوق تکسده پیوند  
صبا دران زلف دل مرا سپنی  
نکند انتت باو جای نشست  
سر و زرد دل جانم فدای آن  
حدیث است کویم که خبر بچهرت

خداش در بر حال از بلا نکند ارد  
فرشته آید و دست دعا نکند ارد  
نگاه دار سر رشته تا نکند ارد  
ز روی لطف بگویش که نکند ارد  
ز دست بند چه خیر خدا نکند ارد  
که حق صحبت مهر و وفا نکند ارد  
که آتش سخن آتشنا نکند ارد

غبار بیکد ارت کجاست تا حافظ  
بیاد کار نیم صبا نکند ارد

پایم حو قرح بدست بگرد  
بازار بستان شکت بگرد



هر کس که بدید چشم گفت  
در بحر فتنه دام چو پای  
در پای فتنه دام زاری  
حسرم دل آنکه همچو فلج

کو محتسبی گمست گیرد  
تایار مرا لبست گیرد  
ایا بود آنکه دست گیرد  
جامی ز می است گیرد

حون بیاید زد دوستان کاغذ  
میدهم نقد جان بران کاغذ

قاورد مزده دلدار  
حون در قهای غمچه پیوسته  
کلاک سنگین غمزه افشانش  
باز از خاتم سلیمانی  
کویا بود خط آردا دکه

از تیبان بطن بمن کاغذ  
میدمد لوی کل از آن کاغذ  
کرده است طرفه مشک کاغذ  
زده مهری بروی آن کاغذ  
که گنجا دم میان جان کاغذ

حافظا صد میرا شکر خدا  
که بر آمد از آن میان کاغذ

الا ای طوطی کویای اسرار  
سرت سبز و دلت خوشن باد و چید

سباده خالیت شکر منقار  
که خوش نمودی از خط یار



سخن سسته گفتی با حرفیان  
 بردی مازن آرسا نکلانی  
 خرد هر چند نقد کاسانت  
 چو راه بود این کرد و پرده  
 از آن فنون که ساقی در می کند  
 بیا و حال بل در دوشنو  
 بستوران مگو اسرارستی

خدا ازین معیار پرده بردار  
 که خواب الوده ایم از نخبیدار  
 چه سنجند ز دعوتی کیمیا کار  
 که میرقصند با هم هشتیار  
 حرفیان رانه سر ماند و دستار  
 بلقظ اندک و معنی بسیار  
 حدیث جان پیرس از لوار

ببین دولت سلطان منصور  
 علم شد حافظ اندر نظم و اشعار

ای ضم از مرغ رخت لاله ار  
 از پد کر سر شک چو باران بود بجا  
 بی عمر زنده ام من بسن بسن  
 در هر طرف جنیل حواش کنیند  
 تا کی می و صبح و شکر خوانید  
 این یکید دم که مهلت بیدارستی

باز که ریخت لی کل و سباز  
 اکاندر غمت چو برق شد دور کار  
 روز مزاق که نهد در شمار عمر  
 زان رو عنان که دو سوار  
 بیدار کرد که بان که مانند غبار  
 در پای دقت را که نه سباز کار



دری در کده بود نظر سومی فلک زد	بچاره دل که طبع ندید که ز عمر
حافظ سخن بکوی که در صحنه جان	این نقش ماند از فلک یاد کار عمر

ای صبا نکتی از کوی فلانی بمن قلب تحصیل ما از بن کس مراد در کینسکاه نظر بادل رشم خجک ساقیا عشرت هر فردا بفرودان شکر از اجم این می دور سار دلم از پرده بشد و درش حافظ	زار و بیمار رحمتی جان من یعنی از خاک در دوستی بجای زار و غمزه او تیر کالی بمن آر یا ز دیوان قضا خطا بمن و کراتش نشتار وانی بمن ای صبا نکتی از کوی فلانی بمن
--	--

ای صبا نکتی از خاک دری یار بسیار  
بر اندوه دل مژده دلدار بسیار

کردار بگرد دست بکوری از بوقای تو که از خاک ره یار نر نکتی روح فراز از دل بکو حامی دلی شیوه جانباران	بهر آسایش این دیده خوببار میرغبار یکیدید آید از اغیار ناره خوش خمر از علم اسیر خبری از بر آن دلبر غیار بسیار
--	---



ای برده کوی حسن ز جهان زدگار  
 کس در پیش قدم تو سر کشید مرغ  
 الحاح وجود نقش نشان تو  
 دادیم دل بدست خجسته خال خال  
 بادا هزار دشمن اگر دوست با  
 محبت چه در سر راه دل جا کشند

قدت برستی چو سستی بر حیا  
 قد طویل را نبود با هیچ اعتبار  
 موهوم لفظ است نه باطن نگاه  
 از دست بر سر چه این لفظ نگاه  
 دارم مصافق و سرش کمال دار  
 زمین بود اگر بشوم ایام با صراط دار

منصوبه بیا تو حافظ کنون چه با  
 در شش در غمت نش افق در مزار

ای باد مشک بو کند سوی آن نگاه  
 با او بکوی ایست نامهربان  
 دل داده ایم محراب از اذجان <sup>حزینده ایم</sup>  
 ای دل ساز با غم بجز آن صبر کن  
 باری خیال دستش نظر بر

بکش که لطفش دلو بی غم سبب  
 باز که عاشقان تو مردند ز نظر  
 ز شمار عهد یار وفادار کوشند  
 وی دیده در فراسیخ چرخ مسار  
 چون وصال دورند ایم اعتبار

حافظ تو تا کی غم خور  
 حیا حیا حیا حیا حیا حیا

بسیار غم خور که جهان  
 نیست با ابدار



بعد ازین هرگز نشید هیچ غمخوار  
 خرقه بپوشید بغدوشیم لغو و بیم  
 می اگر این کاین منتر غمخواران میکنند  
 ساقی داریم چید اینک می آرد ناله  
 صدمت دستار حافظ را بداید

مجموع من بیچاره و مثل تو خرد  
 و در سر لکوی تو بندیم ز ناز  
 نسند اینم با جز عانتی کار  
 میخیزیم و باز میگویم کی یاد  
 کو جز این گفته ندارد هیچ

در زشخ مردی لیل صورت  
 کلبه ای که چشم بر چشم بداد

ای گل شکر آنکه تویی پادشاه حسن  
 کرد که آن بعینش طرب منزه شد  
 زاید اگر بخورد و قصورست آید  
 از دست غیبت تو شکایت کنم  
 می خور بیایک چیک خورد غمخواری

باید شکسته شکر این غمخواری  
 مادرانم کنار بود مایه پسر  
 مادرش را بخانه قصورست آید  
 تا نیست غمخواری زنده دلالت  
 گوید از آنکه یاده فخر گویم و انفسور

جانه شکایت از غم آن چه سکر  
 در بجز وصل مانند و در طلعت نور

خون بوخشان را بر کوه باد

بوی نماند وجودم از یاد پسر



ما که دادیم دل دیده بطون بنا بلا  
روز مرگم کفنی دعه دیدار بند  
زلف چون عنبر فاشک پیوید تیار  
سزنا کرده درین بجای کبخی  
دوش مسکیت مژگان در ازتیم  
بعد این جهره زرد مژگان در

کو بیاسیل غم خانه ز نسیم  
واکنهم تا بجد فارغ و آرزو میر  
ای دل خام طبع این سخن زیاده  
مزد اگر سیطر طاعت استیادیر  
یارب از خاطر تن اندیشه بدیدیر  
بادوش آری عجب غم آریادیر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار  
بر و از دورش این ناله فریادیر

ساقیا مایه شراب سیا  
داروی عشق یعنی می  
کل گرفت کوشاد می  
غم و دوران محو که رفت ز  
غسل غم مراد نماید روست  
یا صوابت یا خطا خوردن  
یکه در طل کران بجای فطوه

یکه در غم شراب سیا  
کوت در مانج و شراب سیا  
باده ناب چون کلاب سیا  
نغمه ریبه و رباب سیا  
قلقل شیشه شراب سیا  
گر خطا هست یا صواب سیا  
گر گناه هست که شراب سیا



شب قدر است طاعت ناممحر  
برای صبح روشن دل خدا را  
من از ندی نخواهم کرد توبه  
دلادر عاقبت ثابت قدم شای

سلام همتی جسی مطلق  
که برتق بیک می بنیم سب  
ولواذیتنی لب لعل  
که در این راه نباشد کار باطل

وفا خرابی جفا کش نباش حافظ  
فان الريح والخنس ران فی التجر

سباز منزل جانان که در ذریع  
بشکر آنکه شکفتم بجم دل بکل  
حریف عشق تو بودم چونان بود  
چه طرز گفت بخبر حکیم دور اند  
سکرم تو با فاق میسر دست  
جهان هر چه هست سسل مختصر

وزو بعاشق خبر درین مدار  
نسیم وصل مرغ سحر درین مدار  
سخن مگوی رطوطی شکر درین مدار  
که فیض لطف زابل مندر درین مدار  
از دو طیفه زاد سفر درین مدار  
ز اهل معرفت این مختصر درین مدار

غبار غم برود حال بشود فلج  
قوت دیده ازین رکبند درین مدار

نصیحتی کهنیت نبود بهمانیکیر

بهر آنکه ناصح منفق بگویند پندیر



نیم برد و جهان پیش عاشقان کجوی  
 ز وصل روی جوانان تمتعی بردار  
 بر آن سرم که نوشتم می دانند بکنم  
 بمرم نهادم ز کف دست س بار  
 معاشر خوش و روی با ریخوایم  
 حدیث تو درین بزکمه مگو زاید  
 می دو ساله و محبوب چاره سال

که این متاع قلیل از این متاع حقیر  
 که در کینده عمرت مگر عالم پیر  
 اگر موافق تدبیر من شود تقدیر  
 ولی کرشمه ساقی نمیکنند تقصیر  
 که در دخیلش کیوم نبالم و ذیر  
 که ساقیان کان بروت زنده تر  
 همین بسست مرا صحت و کسیر

به جای گفته رخا جو و شعر سلمان

که شعر جانف شیراز به تنگم سیر

یوسف گلگشته باز آید کینجان  
 ایدل غمید به حالت شو و دل  
 ایدل ز نسل فنا بنیاد بر بر کن  
 بر غزل استادی دردی ز این جوار  
 بان شو و پید پا واقفانه آرد  
 در بیابان که ز شوقی کعبه خوی از تو در

گلبله احزان شود در می کینان  
 می سر شورید باذ اید با مان  
 چون ز روح کشت تینا بطونان  
 با صحرای نیست کون نیست ان  
 باشد اند پرده بار لیا من تمام عجز  
 سر ز لشکر اگر کند خار مغلان



کر چه طلعت فدی چون کند بشود  
دور کردن کردور ز بر بردا  
که بجار عمر شد باز بر طرف حمین  
حافظا در سنج فقر و خلوت بجای تار

خضر از اری من خود را بجای سم  
دایما یک نماند جان دوران غم  
چو کلن سر کشی مرغ خوش جان غم  
تا بود در دعا و در قرآن غم

ای سرو نماز حسن کین خوشتر می شری بنماز  
عشاق را نماز تو بر لحظه نماز

فرخنده با و طلعت نایک که دراز  
از طغنه رقیب نکرد عتیا کم  
پروانه را از شمع بود سوز دل می  
بردم بخون پیدم حاصل و صوچو  
دل از طواف کعبه گویست و قویست  
از آنکه بوی عیب زلف تو آرد  
صورت کسب تو تو ز می کرده بود

سیرید اندر قد سروت متبانی نماز  
چون در اگر بر بندم در دو پا کاز  
بی شمع عارض تو دم را بود گذار  
بی طاق ابرو تو نماز مرا جواز  
از شوق آن صرم ندارد در حجاب  
چون عود کوب برش سوز آن سوز  
بکسب خون در میخانه دید باز

چون بوه مت بر سر سم که زبان  
نظیر که از لب ساغر شنید از



بر نیاید از تنهای لبست کا محم <sup>منویر</sup>  
 در زرد ادست ساقی لعل <sup>لبست</sup>  
 روز اول وقت دینم در سر زلفین تو  
 از خطا کفتم شبی زلف ترا شک <sup>صحن</sup>  
 پر تور و تیور ادر خلوتم دیدم <sup>تبت</sup>  
 ای که گفستی جان بد تا بشدم ارم <sup>دل</sup>  
 ساقی یک جرعه زده آن آب کون <sup>کون</sup>  
 در قلم آورد فطیحه لعل لبست

بر ایچم لعلک در دوات محم <sup>منویر</sup>  
 جرعه جامی که من نوشتم <sup>منویر</sup>  
 تا چه خواهد شد درین داسرا <sup>منویر</sup>  
 میزند بر خط تیغ چون بر ادم <sup>منویر</sup>  
 سید و چون سایه بر دم بردم <sup>منویر</sup>  
 چون پنجایت پر دم نیستم <sup>منویر</sup>  
 در میان نخته کان عشق اذ <sup>منویر</sup>  
 انجیوان بسجده بر دم ز قلام <sup>منویر</sup>

بیا و کشتی ما در نط شب را انداز  
 غیرو و لوله در جان شیخ <sup>نساب</sup> انداز

رنگوی میگرد که بر کشته ام <sup>خطا</sup> بر راه  
 مرا کشتی ما بده در آن ای ساقی  
 اگر چه پست خرابم تو تر از <sup>ظفر</sup> کن  
 مجمل روزه و فاقم نجا <sup>بپند</sup>  
 بیار زان محال کلک <sup>سکون</sup> جامی

مرا در کز گرم بره صواب <sup>انداز</sup>  
 که گفته اند کوی کون در <sup>انداز</sup>  
 نظر درین دل کشته <sup>ضرب</sup> انداز  
 مرا میگرد بر در <sup>نفس</sup> انداز  
 شرار رنگ <sup>بدر</sup> انداز



ز جور صرخ چو حافظ بجان رسیده است  
بنوی یو محن نادر شساب اندازد

<p>مشن از اینک شود کاشه خاک نمیزد حالی اغلا در کربسده افلاک اندازد آستی از حکرم جام در املاک اندازد نازار سرنه و سایه این خاک اندازد پاک شو اول پس به بران پاک اندازد برخ او نظر از آینه پاک اندازد دو دایره در آینه ادراک اندازد</p>	<p>خیز در کاشه ز هر آب طربا کند عاقبت نزل وادائی بخواست ملک امیر و عس و امج شبانی نبود بسز تو ای سر که چون خاک شویم غسل در اشک زدم کاشه ز کونیند خشم لوده نظر از رخ جان دوست یارب آن زاید خود میر کعبه عیبید</p>
---	--

چون کل از یکت ادجامه قبا کن جانف  
وان در ره آن قامت چالاک نذار

<p>در رخ و عده قتال و بکامین بزار جاره تقور و خرقه پرین بجوزه جام کلای نجاک آدم ریز بعنی دل پریم بول رو در ستاخر</p>	<p>دل در بوده لولی و نسی شورا کمین فدای پرین چالاک تا بریان باد و زشته عشق نماند که جیب پایله بکفر نبد تا سحر که شتر</p>
--	--



<p>فقیر خسته بد کایم دم رحمی          بیا که هالاق میخانه دوش من گفت          میان عاشق و معشوق پنج جا</p>	<p>که ضروری تو ام نیت دادیز          که در تمام رضا باش قضا بگرز          تو خودی حاجی حاجی فطرتی خیر</p>
--	---

<p>روز عشق طرب عیدیم امروز          که عروس فلکی زنج نما از شوق          محبت پند گویند مده زندان          صبح دم بلبل مست از چوین          زاهدی را که نبود چو صواحه جان</p>	<p>که م دل حاصل ایام بکات امروز          که مرادیدین آن با تمام امروز          کار او چون ز بهار آن بنظر امروز          کانگویی تاد می نیت ام امروز          بین که در کج خرابات تفک امروز</p>
---	--

گو بگویند خلایق نمی حافظ را  
 چشم بر روی نیکار و می جام است

<p>زلفین حسینم نجم اندر زده بان          از غالیه بر سر زده خوش گزینند          رزان روی کوی چشم بدان          بر ساعتیم زده سنگ طلاست</p>	<p>کار من شورید بسم ز زده باز          امروز همه بر کل است کرده باز          بر زده طعن بر خور زده باز          با توجه توان گفت زده باز</p>
--	--



تشره و قلب که بالوده از چشم  
از دو دلدل خسته ام ای دو  
من سر حق قلم بر سر سودایتو بازم  
شعبار غمت را کبوتر دل فغان

بر سکه رویم پیر بر ز زده باز  
کاشق بن سوخته دل زده باز  
با آنکه من زده را سر زده باز  
بشد اگر بر صید کبوتر زده باز

ستم از باده شبانه منور  
ساقی ما زلفت خانه منور

بست مجلس بان قرار کرد  
میگشتی بعنره میگوئی  
چشم ستت بخره جادو  
نازینماز عشق تو بالند  
زاید از سالوسی نفس ادنی ام  
دزد در پای عشق میطلسم

گشت مطرب بدان ترانه منور  
نوبه کردی ز عشق یانه منور  
میزند تیر بر نشانه منور  
عالمی نوبه کرد ماه منور  
مسکینی ز بهر آبها منور  
جان ناوروه در میانه منور

حافظ خسته در میان آمد  
میکنند یار زو کرانه منور



<p>منم غریب یار و تومی غریب یار      کرم چو خاک چون ارگین سست      درون بسینه چون کبوتران      بفرم کند که خواهر کبیر و باز      برستان خیالت مبرم بپوش</p>	<p>دمی بحال عزیز یار چو پراز      خرام میکن بر خاک سیامی      خواست که در جان من دی باز      بشرط آنکه ز جام نظر مگر باز      باسماں و صفا چو نیت دراز</p>
---	--

یا که بلیل مطبوع خاطر حافظ

یومی کهن وصل تو می سراید باز

<p>هزار شکر که بکام خوشت باز      که گویت که رسوز درون منم      چه حلفها که ز دم بر در دل ز سر صد      غرض که شمر حسنت چو نیت      رونده کان ره بلا کسند      سیکه و قطر که آیسار که در ای دید      درین مقام مجازی بخوبی مگر      غزل سرای نا بهید صفت بنزد</p>	<p>چو شکر گویت ای پادشاه نواز      ز آنک پرس حکایت منم      یومی صبح وصال تو در سما آواز      جمال دولت محمود در این      رفیق شوق ز اندیشه در آواز      با که برنج دولت کز کز شمر باز      درین سر راه پادشاه شمر باز      در این مقام که حافظ بر آواز</p>
--	---



ای صبا که بکند بر سر حلز و دار  
 نزل سلمی که بادش هر دم از ماصدک  
 منکه قون صاحبان خواهد برب  
 عشق بار کار بازیت ابدن  
 عشرت شبیکه کرمی ز تو کانه عشق  
 محل جانان یوس که برادر عشق

بوسه زن بر خاک آنواد مشکین کف  
 بر صدای صهاربان نغمی زینک  
 کوشمالی خوردم از بجران گنم ند  
 در نه کوی عشق شوام ز دجو کاج  
 شبر از آشناسه است با سیر  
 کز فراق سوختم ای مهر با فریاد

نام حافظ که بر اید از زبان کاک دوست  
 از جناب حضرت شایم لبست این ملت

دارم از زلف سیت که چند کبر  
 کوشه کیمی سلامت هوم بود  
 کس باید و فاکر کن این بکناد  
 کفتم از کوی فلک صور حاشش پر  
 کفتم کوه باست در آن که جان  
 ز اید از مابلست بکدر کان  
 کفتمش زلف بکین که کت در کفنا

که جان زود شده ام بر سیران کبر  
 عشوه میکندم ز کرفسان که پرس  
 که جانم من این کرده چشم که پرس  
 کفتم آن سیکشم اندر خم چو کبر  
 هر کسی عریه ای که موزان که پرس  
 دل دین میرد از دست با کبر  
 حافظ این قصه در زرت به کبر



جانان ترا که گفت که اجوا الما پرس  
 خوابی که روزی شود حواله روزنا  
 بیخ آنکه ز عالم در پیشش بنود  
 ناقصه کند و در آنجا اندام  
 آنجا که لطفش با مخلوق کریم است  
 در دفتر طیب بند با بیعت نیست  
 نفس حقیق خدمت اخلاقی نشسته

میگانه کرد که قصه بیخ استنای پرس  
 از شمع پر نفس زیاد صبا پرس  
 آنجا که با تو گفت در دو پرس  
 از ما بجز حکایت مرد و فایرس  
 جرم گذشته عفو کند و ما پرس  
 بیدل بدر و خوگش نام دو پرس  
 از لوح سینه محو کن ما بجز پرس

حافظ رسیده موسم گل معرفت میگو  
 در یاب قش را و چون چرا پرس

در دفتر کشیده ام که پرس  
 سوی من لب چه میگری که گو  
 کشته ام در جهان اسرار  
 من بگویش خود از دهانتش  
 آنجان در هوا خاک دلش  
 بچو حافظ غریب در راه عشق

ز هر چه کشیده ام که پرس  
 لب لبس که نیدم که پرس  
 دلبر بر کنیده ام که پرس  
 سخنانی کشیده ام که پرس  
 میرود ناب دیده ام که پرس  
 بمقار رسیده ام که پرس



دل ازین سفر سخت نیکو نیست  
 اگر کمین بخشا دی غمی بکشود  
 بصد مضطربشین باغ غمی نش  
 بمنت در آن جو مکن درود  
 فلک بزوم نادان بد زمام

نیمه و فیه شیر از یک در آب  
 صرم در که پیر معان باشد  
 که انقدر در جهان کمال باشد  
 رضائی از درد الغم پادشاه  
 تو اول نش فضلی مکن کینت

بیخورد در کینت حاجت حافظ  
 دعای نمیشب در صبح کابینت

کله دار کلستان جهان مار آب  
 من و محبتی ابله یاد درم باد  
 فقر فر دوس سادایش عمل بخشد  
 نقد بازار جهان نیکو حساب  
 بنشین لب بی دگر ز عمرین  
 یار با تا چه حاجت زیادت بیم  
 خلوت نس وصالش که عبری حسیم  
 حافظ از شرب قس کلنا انصاف

رخمین سایه آن سرور در آب  
 از کرمان جهان در آن باب  
 ما که ز ندیم که دیر معان مار آب  
 که شمارشین این دوزیان مار آب  
 کین شارت ز جهان که زدن مار آب  
 دولت صحبت آن موز جان مار آب  
 دست داد به ما از دون مار آب  
 طبع چون آب مغز مار درون مار آب



اگر زینق شفقت در دست همیش  
 تو شمع انجمنی یک زبان یکدلبش  
 رموز عشق نوازی نه کار هرگز  
 کمال لبری در حسن نظر بازمی آست  
 کوی است که جعفر نمیشین کردی  
 سنج زلف پریشان بداده  
 در بید سرم تیغ برکتش  
 طریقت خدمت این لبری کردن

حرف حجره کربا به کلتش  
 خیال کوشش پروانه چنن باش  
 بیاد نوکل یمن بل غرغوان باش  
 بشیوه نظر از ناظران روان باش  
 نمان چشم سکنه رجو همچوان باش  
 لکوک خاطر عشق کوریت باش  
 از آنچه بادل ناکرده دشمن باش  
 خدایار با کن باد سلطان باش

خموش جانپ از جور دوست ناله کن  
 ترا که گفت بردی خوب حیران باش

بدور لاله قند کیر و دی ریامی باش  
 چون غنچه که چه فرو بست یکت کار جهان  
 چه پسرانک عشقت بی جوا کند  
 کزت هواست چون جام زغب ریسی  
 نکویت که به سال میرستی کن

بیوی کل القسی هم صبا می باش  
 تو همچو باد بهاری که رفته می باش  
 بنوش منتظر رحمت خدا می باش  
 بیاد هم جام جهان نامی باش  
 ماه می خور دانه ماه پارسا باش



بزرگوار من قرار و طاقوتش  
نکار چاکت خچر پوش  
اگر بوسیده کرد و استخوانم  
ز تاب آتش سودای عشقش  
حواسم بن شوم آسوده خاطر  
دل دینم دل نینم بپر دست

بت سنکین دل سیدینا کوش  
صرف موشی ترکش پوش  
مکزد و مدترش جام فراموش  
لسان دیک دایم نینم جوش  
گرش همچون قبا کیرم درش  
بود ووشش بود ووشش دوش

دوای شت جافط  
لبش نوشش لبش نوشش

خوش شیر از وضع پیرش  
زرگنار دما صد لوحش  
میان جعفر آباد مصلا  
بشیر از ای نیفروح و بی  
که نام قند مصر بر در اجنا  
صبا زان لولی شنگول  
مکن بیدار زان خوابم خدا

خداوند ز کمد از ز دوش  
که عمر خرمی بخت ز لاش  
عینر اینرمی آید شماش  
بجازه از مردم صفا کاش  
که شیرینان مدارند لفاش  
چه داری اکهر خون جاش  
که عشرت خوش با جاش



چرا حافظ که می رسیدی اگر  
نکردی شکر اہم و صاش

دلم رمید شد غافل من درویش  
کہ آن نکارشی دلخستہ را چو پیش

<p>کہ دل بست گمان ابرو دہش کرم بجز بہ دستی نمنند بر درویش ز ناع بر سر دنیا دون مکن درویش چرا کہ شرم ہی آیدم ز حاصل خیز چہا سب پر این قطر مجال آیش کہ شرط عشق نباشد سگاپ از کم پیش</p>	<p>چو مید در سرا یان خویش میازم کز استین طہیبیان بجز آن بچک نہ عمر خضر بماند نہ ملک اسکندر بکوی سیکہ کہ رایان سر کشندم خیال حوصلہ بجز سیکہ ہم بہشت توبندہ کل از طاعت مکن جانان</p>
---	--

بان کمر بند دست سر کہ حافظ

خونہ بکف اوزر کنج قارون شتر

<p>قافر ترا بہ نشد مقتر ہمالہ نوش تادید محتب کہ بسو سکت بدوش کردم سوال صحبتم از سر خودش در کش ز پا پر ذہ کہ در از تویش</p>	<p>در عمدہ یاد خطبش جرم پوش صوفی کنج صومعہ در پای حم احوال شیخ قاضی شرب الہ بودن فانہ کفشی است سخن کہ چہ مجرمی</p>
--	--



ساقی لُجبار میرسد و جوی نام  
ای پادشاه صورت معرکه مثل تو  
تا چند عجب چو شمع زبان آوردی کنی  
دی شب بند از غیب بشویم ملام

فکر مکن که خون دل اندر غم بکوش  
نادیده سحر دیدن شبنم سحر کوش  
پر دانه مراد رسید ای سحر کوش  
جاقطر ز غصه کم خورشید می نشو

سحرز با لطف غیبم رسید مژده بکوش  
که دور شش شمع می دلیر نبوش

محل نور تجلی است که انوش  
بجز شاه جلالش مسازد در دیر  
شد آنکه ابل نظر در کنار میر  
شراب خانی از زبس محتجب خوانند  
بگوی میگرد دوشش به دوشش مردند  
دلالت حیرت کنم بر آفتاب  
رهور نصیحت ملک خسران دهند

چو رتب او طبل در صفای کوش  
کویت کوش محرم بیام درش  
بزار کوزه سخن در دهان کلب کوش  
بروی یاز بوشیم با کوش کوش  
امام شکر که سجاده یکشید درش  
مکن عشق مجاز بید هم مفروش  
که ای کوش نشینی ز تو خاموش

صوفی کلی بحسن مرتع نجار نش  
دین بد خشک در بر خوش کوش



زاهد گرانگه ساقی دست نه میخیزند  
 طهارت زق در راه اینک حینک  
 ساقی خیال پیوده بکنه در  
 ای اگر بمنزل مقصود برده  
 یارب وقت کل کنه بنده عفو  
 شکرانه کن که روی گراپیم  
 ساقی چوشت نوش کنه باده سوج

در حلقه چمن نسیم کجایش  
 نسیم طینک بنی عک کجایش  
 دین نازر انجادل جو سار کجایش  
 زان بحر قطره بمن کجا کجایش  
 وی باهر اولی جو سار کجایش  
 مار ابعوی روی خداوند کجایش  
 کوهام زر کجا قطره زده کجایش

فکر بیل بهر انت کل نه یارش  
 کل در اندیش که چون عثوه کنه در کار

دلبرهای بر آن نیست عین  
 بیل از فیض کل نوحه سنج  
 صحبت عاقبت که چه نتر افتاد  
 که تو از دوسه نفس بهلا دور  
 آن سفر کرده که قافل در آن  
 چشمه کج که بیدار تو خور که بود

خواججه است که با غم خدکار  
 اینهمه قول غزل تعبیه در منتقار  
 جانب عشق عزیزیت فرود کنه  
 بنیت را بهر در صرم دیدار  
 هر کجا بست خدا یا بلاست  
 ناز پرورد دوست محو ازش







<p>گفت بخت کند کند بر نوش          مرزده رحمت برساند برش          نکت سر سبز خودانی خوش          تا می غسل آوردن خوش          روی من و خاک در خوردش          القدر اریک تو ای مکنش          روح قدس حلقه از من بکش          و ز خطر چشم بدش دار کوش</p>	<p>با قتی از کوشته بخایدوش          عفو اطهر کنند کار خویش          لطف خدا بیشتر از جرم است          این خورد خام میخانه بسر          کوشش من و حلقه کیوی پار          که چه وصالش بکوشش دهند          داوردین شاه شجاع نگردد          ای ملک امرش مرا درین به</p>
---	---

<p>رندی جانفانه کنایه صعب          و ز کرم یادش به عیب پوش</p>	
--	--

<p>می سپارد متواضعم دانمش          محترم دارد در هر طره غمگنش          چشم دارم که سلا بر روی بدمش          جای دلهای عزیزت بهم برمش          سفلت است که پادشاه استیش</p>	<p>یاد ب آن بوی گل خندان پریش          چون لم حق دفاعی خط غاش دارد          که بر نزل سمرسی ای باد صبا          باد ناف کش می کن از ان زلف          در تعار که بیاد لب او مرگوشند</p>
--	---



عرض مال در بیجا نشانت میداند

هر که این خجسته در دست نگیرد

تو حافظ بهریت انزل معرفت  
ازین نفس در گشت لطف بخش

از پیشش دلم نیافت خلاص  
معتب حسم شکست من بود  
لو لو از بگری که بدون آرد  
بجو عیست جام جسم که مدام  
فضلت از حق جویند از  
سطرین بر زد که بحیرت رخ

زانکه الفاص الحیا لفاص  
سن پهن و بسرح قصاص  
تو که سر تا نمیکند خواص  
مرد در ازنده میکند بخواص  
نا که خالص شوی چو ز خلاص  
مشتهر بخو زیره شد رفاص

حافظ اول مصحف رخ دوست  
خوانده الحمد و سوره ا خلاص

نیت کس از گمته سر زلف تو  
عائق سوخته دل تابیا نیت  
جان لغام بمبیت صفت در  
آتش در دل دیوانه نماند

سبکشی عائق سبکترین رفاص  
زود در درجیم دل نشود صالح  
کردم ایازن خویش زود رفاص  
که دو دم بهر اوست رفاص



<p>کیمیای عشق تو کند خاکی          بهوادارگی آن شمع چو پر زار چو در          نادرک عشره او دست پیر دارم</p>	<p>زر خالص کند مهر خدیو بدیجور ص          تا نور نشوی از خطر عشق خلوص          حاجب الودی او بر در کوز و زوق ص</p>
---	--

<p>قیمت در گرانمایه چو دند غوام          حافظ کوه یک دانه مدح جزا ص</p>	
---	--

<p>سیاکمی شوم بوی جان آن راض          ز بهر دوتو خورشید کشت عشق          گرفته نافه پس لوریشک آن کب          بزم روتو مایمن ازان ادم          بکل مایده قد سردنا ازان ق          معانی که ز جور ان بشرح می کنید</p>	<p>که یافتم دل خور ان آن راض          نزار مایده مهسمان ازان راض          کلا مستی بوی ازان راض          بخون نشسته دل رخوان ازان راض          خجل کشته کل کتک ازان راض          رخس لطف پسرین سپان ازان راض</p>
---	--

<p>زلفم در کشت حافظ حکیمت          چنانکه خورشید چنانکه ازان راض</p>	
--	--

<p>افروختت بحسن آن پی خط          شد پیش رخس عباته زلف</p>	<p>شد مایه حسن لبر خط          بگفت لبش با هر خط</p>
--	--



دل گفت بگو که صیت یار	بر عارض حنوب آن پری خط
گفت که نویسنده کلک تقدیر	از مهر رخت مشتری خط

کرد غدار یار من تا نوشت حسن خط  
ماه حسن روی او را فاده در غلط

خال سیاه او بر آن رخ هم بین	راست بکمانه آن رخ یار
در پوس لبش که آن تجلی خوست	گشته روان رویم خست
که سبوشن سید هم ذره مثل جان دل	گاه با شبیم آتش عشق همچو لب
که غلامی خودم نت قبول سکینه	تا ببار کی در بند نه به کیش خط

آب حیات حانظا کنت خجل ز نظم تو  
که صوبای عشق تو نغمه کفوت ز نظم

ز ششم رخ خوب ترا صد جانظ	که کرد جلوه نکوی بجان جانظ
بیا که نوبت صبح است دوستی صفا	که با تو نیت مرا جنگ بر جانظ
اگر چه دولت خورد لعل او سپان	بگام دل ز شش خنوب سما جانظ
تو از کجا و ایسه صال اوز کجا	بده شتر ز سه دت بر که جانظ
زلف خال میان دل سینه که بار	اگر کجتر ازین بند زین بلا جانظ



چو ذوق یافت دل من که در لطف  
بیاگو آن غزلهای تازه در

مراستخت جان من غمزدان  
که لطمه شست فرزندش جانها

بامداد انکار ضنوت کهر کل خایع  
شع خاورد کند بر همه اطراف شعاع

بر کشد این حیب اقی صرخه  
در زوایای طربخانه چشم فلک  
چنگ در غلغل آید که کجا بشکر  
وضع دوران بر عرش سنا و کبر  
طره شاه دنیا هم مکتب سیر  
عمر خرد و طلب از نفع جهان نهم  
منظر لطف ازل در دست خردم مثل

بنماید رخ کسیت بر نازان الوارح  
از خون ساز کند زهره پانکس  
جام در تھقف آید که کجا نشد  
که لھر حال همین است بهمین وضع  
عارفان بر سر این مکتب بجوید  
که وجودش عطا بخش کریم لقا  
جام علم عمل جان جهان شجاع

حافظار باده خور با صنم کلر خور  
که از این به نبود در دو جهان شعاع

بفرودت کتیر فرزند شاه شعاع  
صحره و نیو خوشم زدنیای

که هست در نظر من بنایت  
که غیر ازین همه کجا بقصد شعاع



شراب خانکیم بس می مغانه کجا  
 خدای بمیم شست شوی خورد  
 بیار می که چون خورشید مثل افروزد  
 بین که در قصه کمان می رود بنه چنگ  
 بعاشقان نظری کن بس که این جوت

حریف باده رسیدن تو بدو  
 که من نمی شنوم بوی خیزلان  
 رسد بکلید در دوشش  
 کسی ز غصه نفرمود استماع  
 در آن غلام مطیع تو پادشاه مطاع

چنین جمله حافظ خدا چه در امکان  
 ز خاک بار که کبریا شاه شجاع

در وفای عشق تو شمو دو با هم  
 روز شب خوابم غم غم غم  
 کوه صبرم زدم شد چون موم ارد  
 بیجا علم آرای تو چون روم  
 همچو صبح یک نفس باقیه یاد ازل  
 سرفرازم کن شبی از دل خندان

نشین کوی سربازان بدانم چو شمع  
 بسکه در بیمار بجز تو سوزانم چو شمع  
 تا در آب عشق عشق که از آتش  
 با کمال عشق درین نقصانم چو شمع  
 چهره نماید لبر امانه جان بر م  
 تا سوز کرد از دیده از آتش

آتش مهر تو حافظ عجب در دل گفت  
 آتش دل کباب دید نه شب نام چو شمع



که تاچه میل سپل نم علاج دماغ  
 که بود در شب تاریک بر روی چشم  
 که در آفت از دل میل نبراز کونین  
 که داده لاله زود این و دل صواع  
 که بان کت و تقایق چو درم الفغان  
 یکی چو ساقی سستان بگفته ایام

که بسوی گلستان میثیم دین  
 که بجزه کل سوری نگاه میکردم  
 که جان بخت جوانی خویش مغرور  
 که ده زگر کس غنا دیده آید  
 که زبان کشیده چو تن بر سر سون  
 که یی جو بادیه پرستان مهر اندر دست

که طعین چو گل غنیمت دان  
 که حافظ نبود بر رسول غیر بلاغ

که بگشتم زهر شرف در بکت زهر  
 که چه صبا هم بر بد قصه من بطن  
 که یادید نمیکستند این پیران خلف  
 که منجمه زهر طرف میزندم بچکد  
 که از بسش خاطر من شکرم کرم صفا  
 که سست دست ازین کان نیز ادر  
 که یار دشمن دراز باد این غرض جوان

که طالع اگر مدد کند دانشم آورم کف  
 که طرف گرم ز کسنت این کاد  
 که چند باز پرورم مهربان سسکل  
 که سن بخنای زاهد کوشه طریقه  
 که سن بگرم دلخوشی می خورم طربکم  
 که ابروی دوست کی شود در دست خنای  
 که صورت شهر من که چون لغز من بخور



بچرخند زاده ان لغزش کج ان لا تقل  
از خم ابری تو ام کشت ایستد  
حافظا اگر قدم زنی در دهان جان بصدق

ست ریاحت باد نون دلالتش  
ده که درین خیال کج عمر عریض  
بدرد فرستد بهت شکر بهجف

این دلش مرا با تو حقوق نمک  
حق نمکند از من میرم الله معک

زبان خامه ندارد در بریان فراق  
رفیق خیل غلامیم هم کاشکیب  
سیر که بر سر کردون بفر میو دم  
فلک خود دید سرم را اسیر حیر عشق  
ز نور عشق دلم شد کباب دوزخ  
کنون چه چاه که در بحر غم کردنی  
چگونه دعوی و صدق کجای کنم که شد  
چگونه باز کنم بال در هوا وصال  
در پنج مدت عمرم که بهیضه صال  
فراق بجز تو که آورد در جیب پای

چگونه شرح دیم دستان فراق  
قرین آتش بجز آن بمقران فراق  
بر آستان که خادم بر آستان  
بست کردن بصرم بر میان فراق  
دم خون بجز میخو دم زخوان فراق  
نتا ده زورق بصرم ز باد باران  
شم و کیل قضا و دلم ضمان فراق  
که ریخت مرغ دلم بر درشایان فراق  
بسر رسید نیامد بر زبان فراق  
کردی بجز کسبیده و خانان فراق



بدست بجزنداد کرمی عنان فراق

سپای شوق کرا این ره برشدی فلک

سباد کس چون خسته تبلائی فراق

که عمر من بهره بگذشت در بلای فراق

کشید و محنت ایام در عسای فراق

مرا ترا در مکر مادر از برای فراق

که داد من بستند دیدن برای فراق

چنانکه خون چکاند دیدن برای فراق

بآب یه داسم باز خوشیای فراق

غریب عاشق سیدل فیض سرگردان

من این کجا و فراق ماند کجا و غم کجا

کجا روم حکیم جان لاکرا کویم

فراق ترا بفرق تو مستیای فراق

هر که بت من است در فراق فراق

ازین جهت من حافظ سپیدان

چو میل بحر ز غم نوازی سراق

کات در ام تمیز شود هر نویسی

که گویی سعادت رفیق بود

که مایه دست بزدم به سج طریق

بزاره بار من این نکته کرده ام

که در کینکه عمر نزد قاطعان طریق

تمام امن مرغین رفیق شفیق

در بیخ درد که تا این مانده ام

کجاست اهل دلی تا کند دلالت

جهان کار جهان جملیخ درد

بانسی در فرصت غم غمیت



فدای عمره ساقم از جان نهم  
بیا که تو به زعل نکار و خنده هم  
اگر چه مورسات بچون میزنند  
ملاحظتی که ترا در چه زحمت  
کنده گفت که حافظ غلام لعل

که ترکند لعل ز ترا بچ عقیق  
لقورایت که عقلش نسکیده  
خوش خاطر م از فکر انجی از قیق  
بکنه آن نرسد نیز از فکر عمیق  
بین که تا چه حد میبکند محقق

این دلش مرا با تو حقوق نمک  
تویی آن کو هر یکدانه که عالم قدس  
در خلوص نیست از کی بگریزم  
یکش بسته آن شکر زری کس  
گفته بودم که تو مروت بودی  
صبح برسم ز نام از جوهر آدم کرد

حق نمک در کس میروم الله  
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک  
کس عیاز رخا نصرت ساجد مجک  
خلق را از دین خون پسند از یک  
دعه از حد بشد مایه و دیدم یک  
من نام که ز بونی کشم از صبح ملک

چون بر خط  
ای رقیب از تو

خوشش کند زیار  
بیتقدم دور ترک



اگر شره خراب بر سره فتنه بنامک  
 مخور درین بخور مطرب و خنک  
 بنامک پانیوای سرد ناز پرورتن  
 چه دوزخی چه پسته آدم پر ملک  
 منهدس فلکی را دیر شسته  
 فریب ز زطره بیزنداره عقل  
 بزین برادری فلک لیا ببردنی  
 بیاید مسکده نطق خوش جان

از ان کنه که نغور رسد بعیر پاک  
 که بیدریغ ز نذر و زکار شیخ پاک  
 که روز دواته پا و ایلیم از خاک  
 بندیب همه کفر طریقت اساک  
 چنان است که ره نیت خبر بعیر پاک  
 مباد تا بقیامت خرد طارم تاک  
 که خود برد اجبت عافیه جا  
 دعای بلدت باد بسوزن پاک

دوش تهنان شدم قهر جان سکنک  
 دیدم نکار خویش از تجر و خویش  
 کردم دودار شک در از استیاسی  
 در خواب جنب بدیش یک نیم کر بار کرد  
 گفتاکی ارباد بستم زمسکین تو  
 گفتا چه دارم دعا گفتم رعیت بو

ز ملک نهادم با پر از شرم در سکنک  
 من شنبه خوب او چون پیدار در سکنک  
 برداشتم برقع ز رخ زاناما با سکنک  
 شبرخ همچون مهندس زانف پرن سکنک  
 گفتا کیر باید خبر از در دنا در سکنک  
 گفتا هر چند خاطرت زیدم در سکنک



گفتا که حافظ خیز درود و در سجده

بر شاخوان نه قصه از خضای سلیک

هزار دشمنم در سیک قصد بپلاک  
اگر تو دشمن زنی به که در کمر رسد  
عنان چشم اگر میزنی بشتم شرم  
بفرس نیاستی حیاتا نه از  
مرا امید صالح زنده ای  
لفسرا اگر با دشمنم بپوش  
ترا چنانکه تویی بر نظر کی بند  
بخشم خلق غریز آنکه تویی حافظ

گرم تو دوستی از دشمنان بندم با  
اگر تو زبرد دهر به که دیگر تر یک  
پسر کنم سر دستم ندرم از فترک  
فان رد و قه طایان یکون احد  
و گرنه هر دم از بحر سیم پلاک  
ز ما زمان چو کل کنم از غم کربا چاک  
بقدرش خود هر کس کند ادراک  
که بر درش نه بر روی سکنی رخا

ای برده دلم را  
پردای کینت

تو بد آن شکل تمایل  
حیاتی تبو مایل

هر روز که حسنت زد کرد در بر  
دصف بعلت تو چه گویم بر تین  
دل دمی جان مسطر غم صفرستی

مه را ستوان کرد بد تو مایل  
نیکو نمودم ترا زک بر حاصل  
چون نیکم بفرم چه حاجت حاصل



که آه کشم از دل که سوز تو بر جان

حافظ چو با دردم

درد این او دوست

دور از تو چو گویم که چای می کشم از دل

وصل نهادی

زن دازم بکسب

اگر بگوئی تو باشد مرا مجال دل

اگر چه برد در تو من سپنوار <sup>بزرگ</sup>

خواه بر زدل من غم تو جاری نشد

قرار بر دامن آن دو بسبب غنا

چه جرم کرده ام ای جان دل محضرت

بکار دم چه چون زیم چه چاره گنم

بر آن کی که ز غم تو صقیلا

من شکسته بد جان نه کی یایم

رسد بدو وصل تو کار محضول

بهیچ بنی ارم ره خود ج دل

گشت در دستم قرار کار دل

خواب که در مرآت دودر محضول

که مست من پل نمیشود محضول

که گشته ام ز غم جور دور <sup>کار دل</sup>

بود ز کج حادث برادر <sup>مضمون</sup>

در آن لفسر که بر نغ غم <sup>مضمون</sup>

بسوز غم تو

درد غم تو

غموش تو خط

فاتی بس پل <sup>عقول</sup>

دار از جهان نصرت در خرد کار

تعظیم تو بر جانم خود در جیب لایم

بچی این نطفه ملک عالم <sup>دعای</sup>

انعام تو بر کون <sup>نجان</sup> فانی <sup>شمال</sup>



<p>بروی جهان روزنه چادر دل          بروی مرافقا که مدخل          ای کاشکی من بودن بند          در طرف از در ایچ سید کسل          شد کردن جویزه گرفتار لاسل</p>	<p>ای آنکه در اسلام پناه تو گشوده          روز زلالی کلک تو بقطره سیاه          خورشید چو آن خال دیدت          شاهان ملک از بزم تو در قصر است          مرغوش جهان بخش که لطف است</p>
<p>تقسیم ذوق</p>	<p>حافظ قسم جان</p>
<p>اندیشه باطل          تا بکنم توبه در در میان کل          یار و شایب خود سر استی کل          کابا خوب شدی برسد از زبان کل          چون میلان تو دل کنم آینه کل</p>	<p>از بحر بعیت میکنم          سابقه سار پاداه که اند زمان کل          گل در چمن رسیده شو این فراع          در صحن بلع بسا قد حواد نوکل          کریم کن نغره زنان در جمرد کل</p>
<p>بجو میلان          خاکره باغی کل</p>	<p>حافظه وصال لطفی          جان کن فدای</p>
<p>هر کوشنده گفتا لیدر و قائل</p>	<p>بهرکت که کفیم در وصف آن تریا</p>



محصل عشق نیرات نمود اول  
 صلاح بر مردار آن نکته خوش آید  
 دل داده ام باین خوشه لکای  
 درد آنکه در پر خود جام نداده  
 کفتم که بخش بر جان ناتوانم  
 در عین کوشش کیر شرم در چای  
 از آید صد طوفان نوح دیدم  
 لطف حاتم تقوی ز چشم آید

این سورت که در دفتر پنجم  
 بشه پاشان نیست جورستم  
 شیخ مفتر بمحتب قاصی  
 مسجد مدرسه خانقاه خنکده  
 دختران همه جگت جد با دور  
 سخ مهر نه برادر برادر در

کاه خروبت حاتم در انصیا  
 کشت نغمه رسید اشک انبیا  
 مرثیه السجایا محمود الخصاب  
 چند آنکه از جویب ایچیم سابل  
 کفت آنرا که نبود جاد در جاب  
 اکنون شوم چون سار بر و توماس  
 در کوشش هرگز مهرت نزل  
 یاریک بیم آنرا در گردن حاصل

همه آفاق پر از فتنه شرمستم  
 عدل نصایبم زیز بر می شوم  
 اینم در طلبه زر زرمستم  
 اینم جبارک که بر سر زرمستم  
 بر از اینم بدخواه بد زرمستم  
 باغ نفقت نه بدر از زرمستم



ایمان را پر شربت زکوة  
استانز شده مجروح زریا  
مردمان روز بهر سبط از امام

قوت دانا بجز از خون جگر منم  
طوق زین همه کردن در منم  
مشکل است که هر روز بر منم

بند حافظ شو چو آید  
از کج این بند

بردگی کن  
از کج و کهر منم

بغرم تو به سحر کفتم استخاره کنم  
سخن درست بگویم نیت تو کم  
کهر بزبانم اگر حدیث تو بود  
کدای سیکده ام لیکت قسیر  
مرا که نیست ره رسم تقیر بر منی  
ز روی دوست چون کل مراد  
اگر لعل لب یار نوست کرم  
چون غنچه ناب ان بیاد با

بهار تو به سخن میرسد حاره کنم  
که می خورند صریفان در نظاره کنم  
ز بی طهارت از ابر غراره کنم  
که ناز بر فلک حکم بر ستاره کنم  
چو اندر شد ان شراب حواره کنم  
حواله سر دامن بسبک خاره کنم  
چو ان شوم ز سر زنده کی دو باره کنم  
بیا که کرم و از شوق جا به باره کنم

ز باد خوردن نمان  
بیانک بطئی ازین

ملو شد حافظ  
استخاره کنم



صنی در غم غریق تو چه تدبیر کنم  
 آنخه در مدبهر کوشیدیم جانا  
 بار زلف تو مجموع پریشانی خود  
 کرد باغم که دصال تو بمن دست  
 دل دیوانه در آن که پذیرد  
 آن زمان کارزد دیدم  
 دور شو از برم از زاهدانه نکون

تا یکی در غم تو ناله شبگیر کنم  
 درد و صد نامه مجال است نظیر  
 کوه جاک یکا یکست نظیر  
 دلین با همه زرم و تو فریم  
 کمرش همه بر زلف تو زخم کنم  
 در نظر نقش رخ خوب تصویرم  
 من آنکه در گوش بند گیرم

سینت امید خدای  
 چونکه تقدیر بس بود

زلف دای حلق  
 چه تدبیر کنم

روز عیدت من مرد در در  
 من بخت شتم بر این در بمثل  
 زیر خرقه من سجاد تقوی بود  
 دور روزت که دورم از غم  
 آنکه بر خا در سگیده جان کیست  
 بند پرانه دید در غلط شهر لیکن

که در پسم حاصل کرد راه غم  
 زاهد صومعه بر پا بندم  
 دای که خلق شوند واقف  
 پر محالست که پدید آید ای تقصیرم  
 که نمرد در قدس سرش میم  
 من آنم در کند کسی بندم



خلق گویند که حافظ سخن پرورش

سالخوردیم امروز به ناصدم

سرم خوش است بیانک منم میگویم

که من نسیم چیا از پیا له میجویم

عبوس نه بد بوده خمار نشیند

علامت در درکت خون میجویم

مکن در بجهیم نام سر نشخوردی

چنانکه پرورش میدهند مردم

شدم که برتستی چو ابروی دوست

کشیده در رسم چو کونین تو

ز شوق ز کس است بلند بالای

چو لاله با قدرح افشار لبم

تو خانقاه خراب در میانین

خدا کو است که هر جا که پادوم

کرم نه بر معان در بردی کتیه

که ام در بر نم چاره از کجا جویم

بیار می که لغتوی حافظ ازل پاک

غبار رزق بفضیح قدح فرو جویم

به تخم کزند

دستش نگیرم

و که تیرم منت

پیرم

کان ابروی اماره کوزند پیر

که پیش چشم بهار میسریم

عنه کتیر که از پایم بر آورد

بکبر ساغر نباشد دستگیرم

برای افتاب صبح میسر

که در دست شب بچران ایرم



بفرایم رسر از حسرت  
بکیسوی تو خوردم دوش بکنند  
چو طفلان تا یکی ز ابد نسری  
من آن غم که هر نام گناه  
مزدان کنجا در سینه دارم

یک جوعه جوانم کن که پر م  
کرم از پاتو سر بر بگیرم  
سبب بوستان شمشیرم  
ز بام عرش می آید صغیرم  
اگر چه بد عرشید هستم

بوزم خرقه شسته  
که گزاشتم

جانظ  
در دنی میرم

تا سایه مبارکت افتاد بر من  
شد سالها که از بر من زفته بود  
من عمر در غم تو پایان بر م  
بیدار در زمانه نذیر کن مرا  
گفتی میار رخت اقامت کوی ما  
در دم را طیب ندانی علاج

دولت علم من شد اقبال عالم  
از دولت وصال تو باز آید گرم  
با در مکن بستی تو زمان بر م  
در خواب اگر خیال تو نشتر من  
من چون دیجان تو که ازین کور ملام  
ببندت خسته خاطر بادو

هر کس غلام من است  
جاقط کند بنده

مملوک صاحبی است  
سلطان کشورم



دیده دریا کنم رخت بصحرایم  
از دل تنگ کند کار بر ارم  
جرعه جام برین تحریک آن  
خورده ام تیر فلک باد خورم تا  
مایه خوشدلی آنجا است که دلدار

دزدین کار دل خوشید برین کنم  
کاش اندر جگر آدم خونم  
غفلت خاک درین کسب پیدا کنم  
عقد در کمر ترش جورا کنم  
میکنم جهد خود را مگر ای جانم

جانم ای کیه یارم  
من جوارح است

چو سستو خطا  
امروز بفرودانم

حاشا که من بوسم گلزک می کنم  
از قیلقالی رطبه کلمه است  
سطر کجاست بهر محمول نه علم  
کی بود در زمانه و فاجام بریا  
از نامه سبایت رسم که در در  
خاک مرا چو در ازل از سر بسته

من لب عشق میرنم اینکار می کنم  
بچند نیز خدایت می کنم  
در کار بانگ که بطر آوازی کنم  
باشد حکایت هم کادوس می کنم  
بانیض لطف او صد زین نامه کنم  
باده بر بوی جرات توک منم

این جانم که کجاست  
روزی خوش بنم

دیر دست  
تسلیم می کنم



خیال و تهور بگذرد بکلی چشم  
 میاید لعل کمر در شمار مقدم تو  
 بوی مزده وصل تو تا سحر شب <sup>دوش</sup>  
 سحر شکر و انم سر خراب در <sup>شب</sup>  
 سرای تکیه کعبت منظر <sup>سرم</sup>  
 تخت روزیکه دیدم روح <sup>میکنند</sup>

دل انبی نظیر آید بسوی روزگار  
 ز کج خانه دل میسازم مجنون <sup>شدم</sup>  
 براه با و نهادم چراغ روشن <sup>شدم</sup>  
 اگر نه خون لم می گرفت در <sup>شدم</sup>  
 منم ز عالم این کوته معین <sup>شدم</sup>  
 اگر رسد خلی خون من گردن <sup>شدم</sup>

بردمی که دل برد  
 مزن بنا و کد لعل

منه حافظ را  
 مردم افکن چشم

خیز تا از در میانه کش طلسم  
 زاده راه صرم وصل از هم مگر  
 اشک دوه ما که چه دور دلی  
 لذت رابع غمت بردن با و صرم  
 چون غمت را نتوان یا مگر در  
 تا بود نسخی عطر ردل سود از ده  
 نقطه خالی بروج لبهر نتوان زد

بر در دست نیم مراد طلسم  
 بکدی ز در سیکه هزار طلسم  
 ربالت سورا و پاک نهاد طلسم  
 ما با می غمت خاطر شاد طلسم  
 اگر از جور غم عشق تو دور طلسم  
 از خط غالیه ساتو سواد طلسم  
 مگر از مردمک دیده میدادی طلسم



عشوه از لب تیرین نول خواجه کمال

بشکر خنده لب گفت مراد طلیم

بدر بدر حسنه

نشینی خط

خیر تا از در میانه

کشدی طلیم

در دوازده پارسه در مان تیرم

دل فدای او شد جان تیرم

اینکه میگویند آن خوبتر ازین

یار ما این دارد دو ان تیرم

هر دو عالم یک فرسخ رودی است

گفتمت پیدا و پنهان تیرم

یاد باد آن کو بمقصد جان ما

عهد در شکست همان تیرم

خون آن کس سر نشانه در

دان سر زلف پریشان تیرم

چون سر آمد صحبت بهای وصل

بگذرد ایام بجان تیرم

دوستان در دیده میگویم دل

گفته خواهد شد پستان تیرم

از جهان گفته ما هم بگذریم

چون که آمد شد سلطان تیرم

عاشق از قاضی نرسد بسیار

بلکه از غوغای سلطان تیرم

محتب ندک حافظ عاشق

آصف ملک سلیمان تیرم

ما بجز در نه بی حشمت جابریم

از حادثه انجمن پناه آمده ایم



بهر دفتر عشقم ز سر حد عدم  
 بنره خط تو دیدم بهشت  
 لشکر حلم تو ای شستی تو فتنه گار  
 برود دای ابر خطا پوشش

حافظ این خرد  
 از لی قافل با کرا

تا باقلیم وجود اینمراه اندیم  
 بطبع کارسی آن مھر کیا اندیم  
 که درین بجز گرم غرق کنده ایم  
 که بدیوان عمل نامه سیاه ایم

دکمه پند از که ما  
 آه آند ایم

عمریت با راه طب رود هم  
 طاق رواق مدرسه قاف  
 هم جان بان دور کس جان دوام  
 ناموس خنجه سال اجداد ننگم  
 بر یاد کوشش هر سودا از ملک  
 در کوته امید بنگاره کان  
 گفتا که حافظ دل کشته گیت

روی ریای خلق بکیون ایم  
 در راه جام است قمر مری نه ایم  
 همه لایان دوش بند دهنده ایم  
 در راه یار سلسله گیسو نه ایم  
 بچون نبغشته بر سر زانو نه ایم  
 چشم طلب بر آن خم ابرو نه ایم  
 در حلقه های آن کسیر نه ایم



<p>             ما کویم بدو میل نابخشیم              رتسم معطله بر دفتر دانش کشیم              خوش بر اینم جان در نظر را بران              آسمان کز تر از باب نیزر کشند              عیب یستر توانگر یکم پیش بد              کرد گفت حود در زعفران خند              حافظ از خصم خطا گفت نیکم بود           </p>	<p>             جا رسد و دلق خود ازرق کشیم              سرق بر ورق تبعید طحی کشیم              فکر اسپه زین مغزق نکشیم              حتی آن به کار تنگف معلق کشیم              کار بد صحت آن است که مطلق کشیم              که تو خوش باشی که ما کوشن با حق کشیم              در حق گفت جدان سخن من کشیم           </p>
---	---

<p>             من ترک عشق با زور نمیکشم              باغ بهشت بسایه طوبی و حور              هرگز نمی شود در سر خود حس مرا              این تقویم تمام که چون اعطای              تلقین در سراسر اهل نظر یکبار است              شیخ بطعنه گفت حرام هر جز              پسران حکایت معقول میکنند           </p>	<p>             صبار توره کردم دیگر نمیکشم              با خاک کور دوست برابر نمیکشم              تا درین میگذر سر بر نمیکشم              ناز که شمه بر سر من نمیکشم              کفتم کنایتی دیگر نمیکشم              کفتم که چشم کوش بهر خنمیکشم              معذوم از حدیث تو باور نمیکشم           </p>
--	---



حافظ پر مغان رهنمای هست

من ترک خاک بوسه این چو نمیکتم

نماز شام غریبان چه کردی از منم

بجایهای غریبانه قصه کردم

بیاد یار دیار انجان مکرّم دارم

که از جفا ره رسم نفر بر اندازم

بجز ضبا و شام نیست سادگس

غریز من که بجز باد نیست دشنام

جوای منزل یار آب زده کانی ناست

صبا بسیار میرز خاک شیر از منم

نه از بلا و بیستم نه از بلا در دست

مسینا بر نیتان خود رسانم

خدا ایرا مددی ای لیل راه گس

نکبوی میکده دیگر علم بر سر از منم

ز چنگ زهره شنیدم که بخت <sup>مسکنت</sup> دارم

مرید جاحوش لجه خوش از منم

هر چند پر خسته و ناتوان شدم

بر که یاد در ویتو کردم جوان کردم

ای کلبد جان دولت بخور که من

در سایه تو یلیلی باغ جهان بشدم

در شماره دولت سر تخت بخت

با جام بر کام دل دوست شدم

از آن زمان که رفت خست بمن رسید

ایمین ز شرفه زهره شدم



قسمت حوالتم بجزایات میکند  
اول حرف صوت وجودم  
راز و در دلم در عزت شده  
شکر خدا که هر چه طلب کرد خدا

چندانکه غمینمیدم ایچنان شدم  
در مکتب غم چنین بختزدان شدم  
کز ساکنان در که پریشان شدم  
برشته سمیت خود کامران شدم

دوشم نوداد

عنایب که حافظا

بازا که من بعضو  
ای نور چشم من سحر است کویکن  
پیران سخن تجربه گویند کفمت  
تبع خود لذتستی بختت  
برهوشند سلسله تنهادهت  
در راه عشق دسوره بر من است  
برک نواته شد ساز طریبانند  
ساقی که جامت از مرصه تهر مبار  
مست در قفای رفتن بر آمد

کناهیست ان شدم  
چون با غت پرتبون نوسکن  
یان ای پر که پر نور بند کوشکن  
همت در نیج عمل طلب از مردوشکن  
خود بر که زلف یار کشد کویکن  
هوشدار کوشن دل بام سرد  
ای چنگ ناله کوشن می خرد کن  
حشم عنایت بر من در دوشکن  
یک نوبه نذر جانم بمیرد کن



ای ماه روی نظر تو نو بهارند  
 در چشم پر خمار تو پستان فروغ  
 مای تافت چون خست از برج سکوئی  
 غم شد از ملاححت تو عهد دلبری  
 کرد لبست بنفت از آن نازه زرت  
 از دام زلف در خیال تو در جبین  
 دریم لطف در ای طرح در میان جان

حافظ طبع برید که

دیار زنت غیر تو

ای شام ز کوی ما کند کن  
 از طلعت بستم لب بر سود  
 چون کشته شدم به تیغ پیرت  
 ای باد صبا بلوی با یار  
 از زلف کان کشتن بر سینه  
 ایدل چمنی سی بمقتضود

خال خط تو مرکز لطف شد حسن  
 در زلف بیقرار تو پیدا در آرتن  
 روی تو خوب حریف است از خوبان  
 فرخ شد از لطافت تو در کار  
 کاج بیت را میخورد از چتره سار  
 مرور در دنیا ترا در کنار حسن  
 یک مرغ دل نماند نکشته در کار حسن

بینه نظیر دوست

اندر دیار حسن

دی صبح بجای ما نظر کن  
 یار شب طلعتیم سخن کن  
 بر کشته خود در نظر کن  
 خود را بر تیغ او سپر کن  
 وز ناوک غمزه اش خرد کن  
 دم در ز تو قصه مختصر کن



چون یار سرد فاندارد  
حافظ اکر ت هوای واصلت

از حیفی او فسر کن  
بر خیز جو شیخ نرک سسر کن

بالا بلند عشوه که سوزان من  
از آب دیده بر سر اسبم  
لقب بر آب منیم از گریه جاس  
دید ی دلا که آخر ز علم  
ست یار یار در لغیان نمیکند  
زاید چو از نماز تو کاری نمیرود  
محمود را در که با خراسید

کوتاه کرد قصه دور دراز من  
کوفت کس در بر هم آفاق از من  
تا کی شود قیرن حقیقت مجاز من  
با ما چه کرد معشوقه باز من  
ذکرش کجیز متکین نو از من  
بیم ستر شتاب و سوزناز من  
میدد جان هزار و میگفت امارا

حافظ رخصه  
باناه دست

سوخ بکو چار صبا  
پرورد ستمخ گذار من

جو کل بر م سبوت جادرتن  
رخت اید کل می یک دین  
من در غمت مشکلم بر من جان

کنم چاک از گریبان با من  
چو مستان جاده ابدیدرتن  
ولی دل انوان بردار من



بقول دشمنان پرستی از من  
تنت چون جامه در جام به  
و هم را شکن در پامیند از

چو دل بست بر لطف  
بزیان قلب آن

چند آنکه گفتم که غم سپیان  
چون درد پنهان با یار گفتم  
آن کل که هر دم در دستان  
در محبت با مهر خود است

یار آن ده تا باز بنید  
ای مغمم آخرا ز خوان خود  
حافظ گشتی در سودا بیستی

کرد در یک دست و دشمن  
دلت در سینه خود در سینه  
که در در در سر لطف تو مسکن

تو حافظ  
در پای منگین

درمان نکردند مسکن پیر  
سوان نهفتن در دراز پیر  
کو شرم بادت عند لیسان  
یار بسبادا کام قریب است

چشم مجیان روی صیان  
تا چند باشیم از بی نصیبان  
گر در شینه پند او بیسان

تار هر دو بنا تر تو کی راه بر تو

ای بجز کبوتر صاحب هر



در مکتب حقایق نزد اهل عشق  
 دست از من و خودم روان نشو  
 خوابت را مرتبه عشق دور کرد  
 که نور عشق حتی بدن طایب او  
 از پستی ناست همه نور خدا شود  
 بنیاد بستر تو چو زبر زبر شود

بان ای بسر کوشش زور پدید شو  
 تا کیمیای عشق بیامی دوزخ شو  
 اندم رسی بعشق که بنیخ خواب تروی  
 بالسه که افتاب فلک خو تر شوی  
 در راه ذوالجلال حج با پاوشی  
 در دل میا که هیچ زبرد ز بر شوی

کرد در سرت هوای  
 باید که خاک در

وصاست حقیقت  
 اهل بصیر شوی

ای که معجوری عشاق در دمی دار  
 دل بودی بجل که در می یک لیکنم  
 ساغما که بر لیان که مر شوند  
 تشنه بادیه را سم زلالی میا

عاعاتقان زار ز خویش جدا  
 به ازین دار نکاش که مر امید  
 ما تحمل نکنیم از تور دامی  
 با امید که درین راه بگذر امید

هر دوست که دم ز در وفادار  
 گویند شب استین عیبت بروز

هر راه روی که بود تو از دشمن  
 چون مردند از که آتش شد



تا حکم قضای آسمانی باشد  
 کرجام می ز دست تو اوست

کار تو بهشت مانی باشد  
 سرمایه عمر جاودانی باشد

جان در نسیم ز یار جانی طلبیده  
 جان پیشکش بر روی جان کردیم

وز بند و کره کافی طلبیده  
 چون جا او نعل طهایی طلبیده

خطت بر پرده می کرد  
 مارا خجل در وضع زن کفستی

باز از کجاست ترس می کرد  
 سداست کردی که می کرد

خوبان جهان صید کرد  
 ز کس که کل دار جهان بین

خوش خوشی بر این چون در بر  
 کان نیز چگونه سر بر او در بر

راه طلب تو فارغ دارد

کورا که این تقم دارد

راه طلب تو خاغمند دارد  
 در سیکر دشمنان عقل است

کو بر دی که این قدم دارد  
 بر حیره جان چرخ خمها دارد